

نارنیا (۲)

شاهزاده کاسپین

اثر سی. اس. لوئیس

تایپ: Lady of Dawn

خرداد ۱۳۸۹

جزیره

روزگاری چهار تا بچه بودند به نام‌های پیتر^۱، سوزان^۲، ادموند^۳ و لوسی^۴ که قبلاً در کتاب شیر، کمد، جادوگر گفته شد که چگونه ماجرابی استثنایی را از سر گذراندند. آن‌ها در یک کمد جادویی را باز کرده بودند و خودشان را در دنیایی یافته بودند که با دنیای ما کاملاً متفاوت بود و در آن دنیای متفاوت، شاه و ملکه سرزمینی شده بودند به نام نارنیا^۵. وقتی در نارنیا بودند مثل این بود که سال‌های سال در آنجا فرمانروایی کرده‌اند، اما وقتی از در کمد بازگشتند دوباره خودشان را در انگلستان یافتند، به طوری که انگار اصلاً هیچ زمانی بر آن‌ها نگذشته بود. به هر حال، هیچ کس نفهمید که آن‌ها مدتی غیب‌شان زده و آن‌ها به هیچ کس، به جز یک مرد بسیار خردمند، چیزی در آن باره نگفتند.

همه این‌ها یک سال پیش اتفاق افتاده بود. و حالا هر چهار نفرشان روی نیمکتی در ایستگاه قطار نشسته بودند و چمدان‌ها و وسایل ورزشی دور و برشان تلبار شده بود. در حقیقت، داشتند به مدرسه برمی‌گشتند. تا این ایستگاه که یک ایستگاه تقاطع بود، با هم سفر کرده بودند؛ و در اینجا تا چند دقیقه دیگر قطاری از راه می‌رسید و دخترها را می‌برد به مدرسه‌شان و حدود نیم ساعت پس از آن قطار دیگری می‌آمد و پسرها را می‌برد به مدرسه دیگری. قسمت اول سفر که همه با هم بودند، همیشه مثل بخشی از تعطیلات بود؛ اما حالا که قرار بود به زودی از هم جدا شوند و دوبه‌دو به راه‌های متفاوتی بروند، همه‌شان حس می‌کردند تعطیلات واقعاً تمام شده است و حال و هوای

¹ Peter

² Susan

³ Edmund

⁴ Lucy

⁵ Narnia

مدرسه دارد آغاز می‌شود، و همه تقریباً غمگین بودند و هیچ حرفی به ذهن‌شان نمی‌رسید که به زبان بیاورند. لوسی برای نخستین بار به مدرسه‌ی شبانه روزی می‌رفت.

آن ایستگاه، یک ایستگاه خواب‌زده، خالی و روستایی بود و به غیر از آن‌ها کسی روی سکو نبود. لوسی ناگهان مثل کسی که زنبور نیشش زده باشد، ناگهان فریاد کوتاه و تیزی کشید.

ادموند گفت: «لو، چی شد؟» و ناگهان حرفش را برید و صدایی مثل «اوف!» از دهانش بیرون آمد.

پیتر گفت: «چه خبرتان است؟» و بعد او هم ناگهان حرفش را عوض کرد و گفت: «سوزان ولم کن! داری چه کار می‌کنی؟ من را کجا می‌کشانی؟!»

سوزان گفت: «من به تو دست نزدم. یک نفر دارد من را می‌کشد. وا... ای... ای ولم کن!»

همه‌ی بچه‌ها متوجه شدند که رنگ صورت بقیه خیلی سفید شده است.

ادموند گفت: «من هم همین را احساس کردم. انگار کسی داشت من را می‌کشید، چه کشیدن وحشتناکی... آخ! دوباره شروع شد.»

لوسی گفت: «من را هم دارد می‌کشد. وای نمی‌توانم تحمل کنم.»

ادموند فریاد زد: «حواستان را جمع کنید! همه دست‌های همدیگر را محکم بگیرید. جادویی در کار است. احساسم این را می‌گوید. زود باشید!»

سوزان گفت: «بله، دست‌های همدیگر را بگیریم. وای! کاش تمام می‌شد، وای!»

یک لحظه بعد، چمدان‌ها، نیمکت، سکو و ایستگاه، به کلی ناپدید شده بود. هر چهار تا بچه در حالی که دست‌های یکدیگر را گرفته بودند و نفس نفس می‌زدند، خودشان را در درخت‌زاری یافتند؛ چنان درخت‌زار انبوهی که شاخه‌ها به تن‌شان فرو می‌رفت و برای تکان خوردن جا نبود. همه چشم‌هایشان را مالیدند و نفس عمیقی کشیدند.

لوسی فریاد زد: «آه! پیتتر، فکر می‌کنی احتمالاً باز هم برگشته‌ایم به نارنیا؟»

پیتتر گفت: «هرجایی می‌تواند باشد. نمی‌توانم یک قدم دورتر را در میان این همه درخت ببینم. باید برویم به فضای باز، اگر فضای بازی وجود داشته باشد!»

بچه‌ها در حالی که تیر و خار به تن‌شان فرومی‌رفت، با تقلای زیاد سعی کردند از بیشه بیرون بروند. بعد با شگفتی دیگری روبه‌رو شدند. همه چیز روشن‌تر شد و پس از چند قدم، خود را در حاشیه‌ی جنگلی دیدند که مشرف به ساحلی شنی بود. چند متر دورتر، دریایی آرمیده بود، با موج‌هایی چنان کوچک که وقتی روی شن‌ها پخش می‌شدند صدایی از آن‌ها به گوش نمی‌رسید. هیچ خشکی‌ای در چشم‌رس نبود و هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد. خورشید تقریباً همان جایی قرار داشت که باید ساعت ده صبح باشد و آبی دریا خیره‌کننده بود. بچه‌ها ایستاده بودند و بوی دریا را استنشاق می‌کردند.

پیتتر گفت: «به! این که خوب است.»

پنج دقیقه بعد پابرهنه در آب شفاف خنک راه می‌رفتند.

ادموند گفت: «این بهتر است از نشستن در قطاری با هوای خفه، در راه بازگشت به درس لاتین، فرانسه و جبر!» و بعد تا مدت درازی کسی حرفی نزد و فقط آب بازی کردند و دنبال میگو و خرچنگ گشتند.

سوزان سکوت را شکست و گفت: «با این همه فکر می‌کنم باید نقشه‌ای بریزیم. خیلی زود گرسنگی به سراغ‌مان می‌آید.»

ادموند گفت: «ساندویچ‌هایی را که مادر برای سفرمان داده بود، داریم. حداقل من مال خودم را دارم.»

لوسی گفت: «من نه. مال من در کیف کوچکم بود.»

سوزان گفت: «مال من هم همین طور.»

پیتز گفت: «ساندویچ من در جیب کت‌م روی شن‌هاست. پس دوتا ناهار داریم برای چهار نفر. آن‌قدرها هم کیف ندارد.»

لوسی گفت: «حالا من بیشتر دلم می‌خواهد چیزی بنوشم تا چیزی بخورم.»

دیگر همه احساس تشنگی می‌کردند؛ آن جور تشنگی که معمولاً پس از راه رفتن در آب شور و زیر نور داغ خورشید پیش می‌آید.

ادموند گفت: «فرض کنید کشتی‌مان غرق شده. در کتاب‌های من همیشه نجات یافته‌ها به جزیره‌ای پا می‌گذارند و چشمه‌های زلال آب شیرین پیدا می‌کنند. بهتر است ما هم برویم دنبال چشمه بگردیم.»

سوزان گفت: «یعنی باید به آن بیشه‌ی انبوه برگردیم؟»

پیتز گفت: «هرگز. اگر جریان‌های آبی در کار باشد، باید به دریا بریزند و اگر ما در امتداد دریا پیش برویم، می‌رسیم به آن‌ها.»

همه برگشتند و اول از ماسه‌ی نرم خیس گذشتند و بعد به ماسه‌ی خشک، که به انگشت‌ها می‌چسبید، رسیدند و کفش و جوراب‌شان را پوشیدند. ادموند و لوسی می‌خواستند کفش و جوراب‌هایشان را همان جا رها کنند و پا برهنه به اکتشاف بپردازند، اما سوزان گفت: «این کار دیوانگی است. ممکن است هرگز آن‌ها را پیدا نکنیم و اگر وقتی شب از راه می‌رسد هنوز اینجا باشیم، ممکن است هوا سرد بشود و به آن‌ها نیاز داشته باشیم.»

این بود که کفش‌هایشان را پوشیدند و در حالی که دریا در سمت چپ و جنگل در سمت راست‌شان قرار داشت، در کناره‌ی ساحل به راه افتادند. به جز صدای عبور گاه و بی‌گاه مرغ‌های دریایی صدایی شنیده نمی‌شد و همه جا بسیار ساکت بود. جنگل آن قدر انبوه و درهم شده بود که اصلاً نمی‌توانستند درون آن را ببینند و هیچ چیز در جنگل نمی‌جنید، نه یک پرند و نه حتی یک حشره.

صدف و علف دریایی و شقایق دریایی، یا خرچنگ‌های کوچک آبگیرهای سنگی خیلی خوب‌اند، اما وقتی تشنه باشید خیلی زود از آن‌ها خسته می‌شوید. پاهای بچه‌ها پس از بیرون آمدن از آب خنک، داغ و سنگین بود و سوزن سوزن می‌شد. سوزان و لوسی مجبور بودند بارانی‌هایشان را هم حمل کنند. ادموند درست قبل از اینکه جادو بر آن‌ها چیره شود کتش را در ایستگاه درآورده بود و او و پیتر به نوبت کت بزرگ پیتر را حمل می‌کردند.

در ساحل انحنایی به سمت راست پدیدار شد. حدود یک ربع ساعت بعد، پس از عبور از پشته‌ای سنگی که به قله‌ای می‌رسید، ساحل پیچ‌تندی پیدا کرد. حالا پشت‌شان به آن قسمت از دریا بود که وقتی از جنگل درآمدند روبه‌رویشان قرار داشت و در جلو روی‌شان در آن سوی آب، ساحل دیگری بود که مثل ساحلی که اکنون بر روی آن مشغول کاوش بودند، جنگلی انبوه داشت.

لوسی گفت: «نمی‌دانم آن یک جزیره است یا ما همین حالا به آن می‌رسیم؟»

بیتر گفت: «نمی‌دانم.» و همه در سکوت آهسته پیش رفتند.

ساحلی که روی آن راه می‌رفتند به ساحل روبه‌رو نزدیک و نزدیک‌تر شد و بچه‌ها با عبور از هر برجستگی سنگی انتظار داشتند محل پیوستن دو ساحل را ببینند، اما ناامید شدند. به صخره‌هایی رسیدند از آن‌ها بالا رفتند و از آنجا دیدند که راه درازی در پیش است.

ادموند گفت: «ای وای! چه بد شد. اصلاً نمی‌توانیم به آن جنگل‌ها برسیم. ما در یک جزیره هستیم!»

حقیقت داشت. در این نقطه تنگه بین آن‌ها و ساحل مقابل فقط حدود سی یا چهل متر پهنا داشت؛ و از آنجا می‌توانستند ببینند که این باریک‌ترین جای تنگه است. از آن به بعد ساحل خودشان دوباره به راست می‌پیچید و می‌توانستند دریای گسترده را بین آن و خشکی اصلی ببینند. دیگر معلوم بود که بسیار بیشتر از نیم دور جزیره را پیموده بودند.

لوسی ناگهان گفت: «نگاه کنید! آن چیست؟» و به چیز تیره‌ای مار مانند درازی اشاره کرد که روی ماسه‌های ساحل آرمیده بود.

بقیه فریاد زدند: «نهر آب! نهر آب!» و با این که خیلی خسته بودند بدون تلف کردن وقت با سر و صدا به پایین صخره‌ها رفتند و به سوی آب شیرین دویدند. می‌دانستند هرچه از بالا دست نهر و دورتر از ساحل آب بنوشند بهتر است. به همین خاطر با عجله خودشان را به جایی رساندند که نهر از جنگل بیرون می‌آمد. درخت‌ها مثل همیشه انبوه بودند، اما نهر بین کناره‌های خزه‌پوش بلند راه عمیقی برای خود باز کرده بود؛ به طوری که با چمباتمه زدن می‌شد مسیر آن را در تونلی از برگ

دنبال کرد. بچه‌ها کنار اولین آب‌گیر قهوه‌ای رنگ چال‌مانند زانو زدند و نوشیدند و نوشیدند و نوشیدند و صورتشان را در آب فرو بردند، و بعد دست‌هایشان را تا آرنج در آب فرو کردند.

ادموند گفت: «حالا نوبت ساندویچ‌هاست؟»

سوزان گفت: «بهتر نیست نگاهشان داریم؟ ممکن است بعد به آن‌ها بیشتر نیاز پیدا کنیم.»

لوسی گفت: «من آرزو داشتم حالا که تشنه نیستیم احساس گرسنگی نیز نمی‌کردیم، همان طور که موقع تشنگی احساس گرسنگی نمی‌کردیم.»

ادموند تکرار کرد: «اما آن ساندویچ‌ها چه می‌شود؟ خوب نیست آن قدر نگاهشان داریم که خراب شوند. یادتان باشد که اینجا از انگلستان گرم‌تر است و مدت‌هاست که ما ساندویچ‌ها را با خودمان حمل می‌کنیم.»

بنابراین دو بسته را بیرون آوردند و آن‌ها را چهار قسمت کردند و هیچ کس سیر نشد، اما خیلی بهتر از هیچ نخوردن بود. بعد درباره‌ی غذای بعدی نقشه کشیدند. لوسی می‌خواست برگردد به دریا و میگو صید کند، اما یکی از بچه‌ها یادآوری کرد که تور ندارند.

ادموند گفت: «باید از لابه‌لای صخره‌ها تخم مرغ دریایی جمع کنیم.»

ولی خوب که فکر کردند به یاد نیاوردند که تخم مرغ دریایی دیده باشند و اگر هم تخم مرغ دریایی پیدا می‌کردند نمی‌توانستند آن را بپزند. بیتر فکر کرد: اگر شانس نیاورند، طولی نمی‌کشد که مجبور می‌شوند دل‌شان را به خوردن تخم مرغ دریایی خوش کنند. اما لزومی ندید فکرش را به زبان بیاورد.

سوزان گفت: «حیف شد که ساندویچ‌ها را به آن زودی خوردیم.»

در این مرحله یکی دو نفرشان تقریباً از کوره در رفتند.

سرانجام ادموند گفت: «ببینید! فقط یک کار می‌شود کرد. باید جنگل را بگردیم. راهب‌ها و شوالیه‌های ماجراجو و آدم‌هایی مثل آن‌ها همیشه وقتی در جنگل هستند راهی برای زنده ماندن پیدا می‌کنند. آن‌ها با ریشه و میوه و این جور چیزها خودشان را سیر می‌کنند.»

سوزان پرسید: «چه جور ریشه‌ای؟»

لوسی گفت: «من همیشه فکر می‌کردم منظور ریشه درخت‌هاست!»

پیتر گفت: «برویم! اد^۱ درست می‌گوید. ما باید سعی کنیم کاری بکنیم. رفتن به جنگل بهتر از این است که دوباره برگردیم زیر تابش خورشید.»

بنابراین، همه راه افتادند و مسیر نهر را دنبال کردند. موقع عبور از زیر شاخه‌ها مجبور بودند قوز کنند و به توده‌های بزرگ گیاهانی مثل آزالیا برخورد کنند و لباس‌هایشان پاره شود و پاهایشان در آب نهر خیس شود؛ و هنوز به جز صدای نهر و صدای خود بچه‌ها، صدایی نبود. کم‌کم داشتند خیلی خسته می‌شدند که بوی خوشی به مشام‌شان رسید و متوجه چیز جرقه‌مانندی شدند که با رنگی درخشان در بالای سرشان، بر فراز طرف راست نهر، به چشم‌شان خورد.

لوسی با حیرت گفت: «حتم دارم که آن درخت، یک درخت سیب است.»

لوسی درست گفته بود. بچه‌ها از کرانه پر شیب نهر نفس‌نفس زنان بالا رفتند، به زحمت از میان تمشک‌های وحشی راه باز کردند و دور درخت کهن‌سالی ایستادند که از بار سیب‌های درشت طلایی رنگ سفت و آبداری که همه دوست دارند سنگین بود.

^۱ Ed - مخفف ادموند

ادموند با دهان پر از سیب گفت: «و این تنها درخت نیست، آنجا را ببینید و آنجا را.»

سوزان ته مانده‌ی اولین سیبش را دور انداخت، دومی را چید و گفت: «ده‌ها درخت سیب هست، اینجا باید خیلی وقت پیش، قبل از این که جنگل همه جا را بگیرد، باغ میوه بوده باشد.»

پیتر گفت: «پس این جزیره زمانی مسکونی بوده است.»

لوسی در حالی که به پیش رو اشاره می‌کرد گفت: «آن چیست؟»

پیتر گفت: «عجب! یک دیوار است. یک دیوار سنگی کهن.»

بچه‌ها از میان شاخه‌های پرمیوه گذشتند و به دیوار رسیدند. دیوار بسیار قدیمی بود. بعضی جاهای آن ریخته بود. و بر روی آن خزه و گل‌های بالا رونده روئیده بود، اما دیوار از تمام درخت‌ها، به غیر از بلندترین آن‌ها، بلندتر بود و هنگامی که آن‌ها کاملاً به دیوار نزدیک شدند، تاق بزرگی را دیدند که حتماً روزگاری دروازه‌ای در آن قرار داشت، اما حالا تقریباً پر بود از بزرگ‌ترین درخت‌های سیب. به طوری که ناچار شدند بعضی شاخه‌ها را بشکنند که بتوانند از تاق بگذرند و بعد همه شروع کردند به پلک زدن، چون نور روز ناگهان بسیار درخشان‌تر شد. بچه‌ها خود را در فضای بازی یافتند که دور آن را دیوار خاکستری رنگی گرفته بود. در این قسمت هیچ درختی نبود و زمین پوشیده بود از علف‌های هم‌قد و مسطح و گل‌های پیچک. مکانی بود روشن، مرموز، آرام و تقریباً آندوه‌آور.

هر چهار نفر خوشحال از این که می‌توانند پشت‌شان را راست کنند و آزادانه دست و پایشان را حرکت دهند، پا به این مکان گذاشتند.

گنج‌خانه‌ی کهن

چندان زمانی نگذشت که سوزان گفت: «اینجا، باغ نبوده، قصر بوده؛ و اینجا که ما ایستاده‌ایم باید حیاط قصر باشد.»

پیتر گفت: «منظورت را می‌فهمم. بله. این باقیمانده‌ی یک برج است. و این هم زمانی پلکانی بوده که به بالای دیوارها می‌رفته است. آن پله‌های دیگر را ببینید، پله‌های پهن کوتاه را که تا جلو آن در ادامه دارند. آن در، باید در تالار قصر بوده باشد.»

ادموند گفت: «به قیافه‌اش می‌آید که مال قرن‌ها پیش باشد.»

پیتر گفت: «بله، قرن‌ها پیش، ای کاش می‌توانستم بفهمم آن وقت‌ها چه کسانی در این قصر زندگی می‌کردند.»

لوسی گفت: «به من احساسی عجیب می‌دهد.»

پیتر برگشت و به لوسی نگاه کرد و گفت: «راست می‌گویی لو؟ چون من هم چنین احساسی دارم. عجیب‌ترین چیزی است که در این روز عجیب اتفاق افتاده است. نمی‌دانم کجا هستیم و معنی این‌ها چیست؟»

بچه‌ها همان‌طور که حرف می‌زدند از حیاط قصر گذشتند و از درگاهی دیگر وارد جایی شدند که زمانی تالار بود. حالا دیگر تالار خیلی شبیه به حیاط قصر بود؛ چون سقف آن مدت‌ها پیش ناپدید شده بود و اکنون فقط فضایی بود پر از علف و گل‌مینا، با این تفاوت که این گیاهان کوتاه‌تر و

باریک‌تر و دیوارهای اطراف آن بلندتر بود. در انتهای آن نوعی ایوان بود که حدود سه پا از بقیه تالار بلندتر بود.

سوزان گفت: «آیا واقعاً این تالار بوده؟ آن محل ایوان مانند چیست؟»

پیتر که به نحو عجیبی هیجان‌زده شده بود، گفت: «چه احمقی هستی تو! مگر نمی‌بینی؟ آنجا شاه نشین بوده که میز بلند روی آن قرار داشته و شاه و بزرگان دور آن می‌نشسته‌اند. مگر فراموش کرده‌ای که روزگاری خود ما شاهان و ملکه‌هایی بودیم که در تالار بزرگ‌مان درست روی چنین شاه‌نشینی می‌نشستیم.»

سوزان با صدایی خواب‌زده و آواز مانند ادامه داد: «در قصرمان در کایرپاراول¹، در دهانه‌ی رود بزرگ نارنیا، چگونه می‌توانم فراموش کنم؟»

لوسی گفت: «همه چیز برمی‌گردد! می‌توانیم وانمود کنیم حالا هم در کایرپاراول هستیم. این تالار باید خیلی شبیه تالاری بوده باشد که در آن جشن می‌گرفتیم.»

ادموند گفت: «اما متأسفانه بدون جشن. دارد عصر می‌شود. ببینید سایه‌ها چقدر دراز شده‌اند. حواستان هست که هوا دیگر خیلی داغ نیست؟»

پیتر گفت: «اگر قرار باشد شب اینجا باشیم به آتش نیاز داریم. من کبریت دارم. بیایید ببینیم می‌توانیم مقداری چوب خشک جمع کنیم.»

این حرف به نظر همه منطقی بود و تا نیم ساعت بعد همه مشغول جمع‌آوری چوب خشک بودند. باغی که از میان آن وارد خرابه‌ها شده بودند جای خوبی برای جمع‌آوری هیزم نبود. طرف دیگر

¹ Cair Paravel

قصر را گشتند. از تالار گذشتند و از در کناری کوچکی به ماریچی از تل‌ها و حفره‌های سنگی وارد شدند که به نظر می‌رسید روزگاری راهروها و اتاق‌هایی بوده‌اند و حالا فقط از گزنه و گل سرخ وحشی پوشیده شده‌اند. در آن سوی، شکاف پهنی در دیوار قصر یافتند و از آن به جنگلی باریک‌تر پا گذاشتند که درخت‌های بزرگتری داشت و یر بود از شاخه‌ی خشک و چوب پوسیده و برگ خشک و مخروط کاج.

آن قدر با دسته‌های هیزم رفتند و آمدند تا کپه‌ی بزرگی روی شاه‌نشین تلبار شد. بار پنجم، پس از برداشتن چوب‌ها، چشمه را پیدا کردند. چشمه درست بیرون از تالار در زیر علف‌ها پنهان مانده بود؛ اما پاک و عمیق و تازه بود. بقایای یک سنگ‌فرش، نیم‌دایره‌ای دور چشمه زده بود. بعد، دخترها رفتند باز هم سیب بچینند و پسرها روی شاه‌نشین و تقریباً نزدیک به گوشه‌ی بین دو دیوار آتش روشن کردند، چون فکر کردند که آنجا گرم‌ترین و راحت‌ترین محل است.

روشن کردن آتش بسیار دشوار بود و پسرها مقدار زیادی کبریت مصرف کردند، اما سرانجام موفق شدند. بعد، همه پشت به دیوار و رو به آتش نشستند. سعی کردند مقداری از سیب‌ها را سر چوب و بر روی آتش برشته کنند. اما سیب برشته بدون شکر چندان مزه ندارد و داغ‌تر از آن است که بشود با انگشت آن را خورد، مگر این که به قدر کافی سرد شود. بنابراین ناچار بودند به سیب خام راضی باشند، که به قول ادموند سیب باعث می‌شد آدم بفهمد غذاهای مدرسه آن قدرها هم بد نیست!

ادموند گفت: «بدم نمی‌آمد در این لحظه یک برش کلفت نان و کره می‌خوردم.»

با این همه، روح ماجراجویی در همه‌ی آن‌ها به جوش درمی‌آمد و هیچ یک واقعاً دلش نمی‌خواست به مدرسه بازگردد. مدت کوتاهی پس از خوردن آخرین سیب، سوزان رفت از چشمه

آب بنوشد. وقتی برگشت، چیزی در دست داشت. او با صدایی که تقریباً بند آمده بود گفت: «نگاه کن، این را کنار چشمه پیدا کرده‌ام.»

و چیزی را به پیتر داد و نشست. به نظر بقیه، قیافه و صدای سوزان جوری بود که انگار می‌خواست گریه کند. ادموند و لوسی با اشتیاق به جلو خم شدند تا ببینند چه چیزی در دست پیتر است، شیء کوچک براقی که در نور آتش می‌درخشید.

پیتر گفت: «راستش، من... من گیج شده‌ام.» و صدای او نیز عجیب بود. بعد آن را به بقیه داد. حالا همه آن شیء را دیدند؛ یک اسب شطرنج کوچک به اندازه‌ی عادی، اما فوق‌العاده سنگین، چون از طلای ناب بود و چشم‌هایش دو یاقوت خیلی کوچک، در واقع یک چشم بیشتر نداشت، چون آن یکی قبلاً افتاده بود.

لوسی گفت: «وای! درست مثل مهره‌های طلایی شطرنجی است که وقتی ما شاه و ملکه‌ی کاپرپاراول بودیم با آن‌ها بازی می‌کردیم.»

پیتر به خواهرش گفت: «سو! خوشحال باش.»

سوزان گفت: «نمی‌توانم جلو احساساتم را بگیرم. این اسب شطرنج خاطرات آن روزهای دوست داشتنی را برایم زنده کرد و شطرنج‌بازی با فان‌ها و گول‌های خوب و موجودات دریایی که در دریا آواز می‌خواندند را به یادم آورد.»

پیتر با صدایی کاملاً متفاوت گفت: «حالا وقتش است که ما چهار نفر عقل‌مان را به کار اندازیم.»

ادموند پرسید: «برای چه؟»

پیتر گفت: «هیچ کدام‌تان حدس نزدید کجا هستیم؟»

لوسی گفت: «ادامه بده. من از ساعت‌ها پیش احساس کرده‌ام راز عجیبی در این محل است.»

ادموند گفت: «زودباش پیتر، حرفت را بزن.»

پیتر گفت: «ما در ویرانه‌های خود کایرپاراول هستیم.»

ادموند پاسخ داد: «اما من می‌گویم... یعنی منظورم این است که تو چطور به این نتیجه رسیدی؟ این محل قرن‌هاست که ویران شده، به این همه درخت بزرگ که در دروازه روییده نگاه کن. به خود سنگ‌ها نگاه کن. هر آدمی می‌فهمد که صدها سال هیچ کس در اینجا زندگی نکرده است.»

پیتر گفت: «می‌دانم، مشکل همین است. اما بگذارید فعلاً این موضوع را کنار بگذاریم. می‌خواهم یکی یکی همه چیز را روشن کنم. اول این که، این تالار درست به همان شکل و اندازه تالار کایرپاراول است. فقط یک سقف روی آن مجسم کنید و به جای علف، یک سنگ‌فرش رنگی و قالی‌های روی دیوار را در نظر بیاورید تا همان تالار شاهانه جشن‌های خودمان را ببینید.»

هیچ کس چیزی نگفت.

پیتر ادامه داد: «دوم این که، چشمه‌ی قصر درست همان جایی است که چشمه‌ی ما بود، کمی به طرف جنوب تالار بزرگ، و درست به همان شکل و اندازه.»

باز هم پاسخی نبود.

«سوم آنکه سوزان یکی از مهره‌های قدیمی شطرنج ما، یا چیزی درست مثل یکی از آن‌ها را پیدا کرده است که مانند سیبی که از وسط نصف کرده باشی به هم شبیه‌اند.»

باز هم هیچ کس جوابی نداد.

«چهارم این که، مگر یادتان نمی‌آید که درست یک روز پیش از ورود سفیران شاه کالورمن^۱ بود که باغ میوه‌ی بیرون از دروازه‌ی شمالی کایرپارا اول احداث شد؟ سرکرده‌ی مردمان جنگل، یعنی خود پومونا^۲ آمد تا برای باغ افسون خیر بخواند. آن رفقای کوچک بسیار شایسته، موش کورها بودند که گودال‌ها را کردند. یعنی فراموش کرده‌اید لیلی گلووز^۳ مضحک، رئیس موش‌کورها، به بیلش تکیه داد و گفت: اعلی‌حضرت حرف من را باور کنید که روزگاری از کاشتن این درختان میوه خوشحال خواهید شد. و راستی که حق داشت.»

لوسی گفت: «یادم می‌آید! و دست‌هایش را به هم زد.»

ادموند گفت: «پیترا! همه‌ی این حرف‌ها مزخرف است! اول از همه اینکه ما باغ میوه را تا دم دروازه نکاشتیم. یعنی آن قدرها هم احمق نبودیم.»

پیترا گفت: «البته که نه، اما باغ از آن زمان تا حالا تا دروازه رشد کرده و جای بیشتری گرفته.»

ادموند گفت: «دیگر اینکه کایرپارا اول جزیره نبود.»

«بله، این مسئله به فکر من هم رسید. اما یک... بهش چه می‌گویند... یک شبه جزیره بود، تقریباً مثل یک جزیره. ولی مگر ممکن نیست که از زمان ما تا حالا تبدیل به جزیره شده باشد یا یک نفر تنگه‌ای حفر کرده باشد؟»

ادموند گفت: «یک لحظ صبرکن! تو مدام می‌گویی از زمان ما اما یک سال بیشتر نیست که ما از نارنیا برگشته‌ایم و تو می‌خواهی بگویی که در همین یک سال سقف قصرها فرو ریخته، جنگل‌های

¹ Calormen

² Pomona

³ Lilygloves

بزرگ روییده و درخت‌های کوچکی که خودمان شاهد کاشتن آن‌ها بودیم به باغ میوه‌ای کهن سال و بزرگ تبدیل شده، و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری اتفاق افتاده. همه‌ی این‌ها غیرممکن است.»

لوسی گفت: «اگر اینجا کایر پاراول است باید در این انتهای شاه نشین دری باشد. در حقیقت ما باید در این لحظه پشت به آن در نشسته باشیم. همان دری که به گنج‌خانه باز می‌شد.»

پیترو در حالی که برمی‌خاست گفت: «فکر می‌کنم دری در کار نباشد.»

دیوار پشت آن‌ها پوشیده از پیچک‌های درهم تنیده بود.

ادموند گفت: «به زودی می‌فهمیم.» و یکی از چوب‌هایی را که برای انداختن در آتش دم دست گذاشته بودند برداشت و با آن شروع کرد به کوبیدن به دیوار پوشیده از پیچک. اول صدای تاپ‌تاپ بلند شد و بعد صدایی کاملاً متفاوت به گوش رسید که پیدا بود چوب به چیزی چوبی و توخالی برخورد می‌کند.

ادموند گفت: «خدای من!»

پیترو گفت: «باید این پیچک‌ها را پاک کنیم.»

سوزان گفت: «آه! کاری به آن نداشته باشید، این کار را می‌توانیم صبح فردا انجام دهیم؛ چون هوا به زودی تاریک می‌شود و اگر قرار است شب را اینجا بگذرانیم من دلم نمی‌خواهد یک در باز پشت سرم باشد که هر چیزی علاوه بر نم و سرما ممکن است از آن بیرون بیاید.»

لوسی با نگاهی سرزنش‌آمیز گفت: «سوزان! چطور می‌توانی تا فردا صبح طاقت بیاوری؟»

هر دو پسر چنان هیجان‌زده بودند که به توصیه‌ی سوزان هیچ توجهی نکردند؛ و با دست و چاقوی پیتر شروع کردند به کندن پیچک‌ها و وقتی چاقو شکست، چاقوی ادموند را به کار گرفتند. طولی نکشید که تمام جایی که قبلاً نشسته بودند پر از پیچک شد و سرانجام در پدیدار شد.

پیتر گفت: «البته که قفل است.»

ادموند گفت: «اما چوبش پوسیده، راحت می‌توانیم آن را خرد کنیم و هیزم بیشتری هم به دست بیاوریم. بجنبید.»

خرد کردن در بیش از آن طول کشید که انتظار داشتند. پیش از تکه‌تکه شدن در، تالار بزرگ تاریک شده بود و یکی دو ستاره بالای سرشان سوسو می‌زد. سوزان تنها کسی نبود که وقتی پسرها بر بالای کپه‌ی چوب‌های تکه‌تکه شده ایستادند و خاک را از دست‌هایشان پاک کردند و به روزنه‌ی سرد و سیاهی که باز کرده بودند خیره شدند، لرزه بر اندامش افتاد. پیتر گفت: «حالا مشعل لازم داریم.»

سوزان گفت: «فایده‌اش چیست؟ و به قول ادموند...»

ادموند حرف او را قطع کرد: «حالا دیگر نمی‌گوییم. من هنوز نمی‌فهمم، اما می‌توانیم بعداً حرفش را بزنیم. فکر می‌کنم تو می‌آیی پایین، پیتر؟»

پیتر گفت: «باید خوشحال باشی سوزان. هیچ خوب نیست حالا که به نارنیا بازگشته‌ایم، مثل بچه‌ها رفتار کنی. تو در اینجا یک ملکه هستی. و به هر حال هیچ کس با این رازی که ما در سر داریم نمی‌تواند به خواب برود.»

آن‌ها کوشیدند با چوب‌های بلند مشعل درست کنند، ولی تلاش‌شان به جایی نرسید. اگر سر چوب را بالا می‌گرفتند خاموش می‌شد و اگر سر دیگرش را می‌گرفتند دست‌شان می‌سوخت و دود به چشم‌شان می‌رفت. آخر سر ناچار شدند از چراغ‌قوه‌ی ادموند استفاده کنند. خوش‌بختانه این چراغ‌قوه را کمتر از یک هفته پیش در روز تولدش هدیه گرفته بود و باتری آن تقریباً نو بود. اول ادموند با چراغ راه افتاد؛ بعد لوسی و سوزان و پیتر پشت سر او.

ادموند گفت: «من رسیده‌ام بالای پله‌ها.»

پیتر گفت: «آن‌ها را بشمار.»

ادموند همان‌طور که با احتیاط پایین می‌رفت گفت: «یک، دو، سه، ...»

و تا شانزده شمرد و فریاد زد: «و اینجا آخرش است.»

لوسی گفت: «شانزده پله! پس اینجا واقعاً باید کایرپاراوول باشد.»

دیگر حرفی زده نشد تا هر چهار نفر پای پله‌ها کنار هم ایستادند. آنگاه ادموند به آرامی چراغ قوه‌اش را به اطراف چرخاند.

همه‌ی بچه‌ها با هم گفتند: «او... و... ه!!!»

چون دیگر همه می‌دانستند که اینجا به راستی گنج‌خانه‌ی کهن کایرپاراوول بود که روزگاری آن‌ها به عنوان شاهان و ملکه‌های نارنیا بر آن حکمرانی کرده بودند. راهی مثل راه درون گلخانه در وسط بود و در هر طرف به فواصلی زره و کلاهخودهای سنگینی قرار داشت که مانند شوالیه‌های نگهبان گنج‌ها، به نظر می‌رسید. بین زره و کلاهخودها و در هر طرف راه، طاقچه‌ها از اشیای گرانبهایی چون گردنبند، بازوبند، انگشتر و کاسه‌ها و بشقاب‌های طلایی و عاج‌های بلند، سنجاق‌های سینه و

نیم‌تاج‌ها و زنجیرهای طلا و توده سنگ‌های قیمتی کار نشده‌ی الماس، یاقوت، سنگ آتش، زمرد، یاقوت زرد و یاقوت بنفش که مثل مرمر یا سیب زمینی روی هم تلنبار شده بودند، پر بود. زیر طاقچه‌ها صندوق‌های بزرگی بود از چوب بلوط با میله‌های آهنی و قفل‌های سنگین.

هوا سرمای گزنده داشت و آن قدر ساکت بود که بچه‌ها صدای نفس خود را می‌شنیدند. و گنج‌ها چنان پوشیده از خاک بودند که اگر بچه‌ها جای آن‌ها را نفهمیده بودند و بیشتر چیزها را به یاد نیاورده بودند، نمی‌دانستند این‌ها گنج است. مکان غم‌انگیز و اندکی هراس‌آور بود، چون همه چیز متروک و فراموش شده و قدیمی بود. به همین دلیل هیچ کس حداقل تا یک دقیقه هیچ نگفت.

البته بعداً شروع کردند به قدم زدن و نگاه کردن اشیاء. مثل این بود که با دوستانی بسیار قدیمی دیدار تازه می‌کنند. اگر آنجا بودید چنین جمله‌هایی می‌شنیدید: «اوه، ببین! حلقه‌های تاج گذاریمان. یادتان می‌آید اولین باری که این را پوشیدیم؟ این همان سنجاق سینه‌ی کوچکی است که همه فکر کردیم گم شده است. این همان زرهی است که تو در مسابقه‌های جزایر لون^۱ پوشیدی؟ کوتوله‌ای که این را برایم ساخت یادت می‌آید؟ یادت می‌آید در آن شاخ نوشیدنی می‌نوشیدی؟ یادت می‌آید، یادت می‌آید؟»

اما ناگهان ادموند گفت: «بچه‌ها! نباید باتری را هدر دهیم؛ خدا می‌داند چقدر به آن نیاز پیدا می‌کنیم. بهتر نیست هر چه می‌خواهیم برداریم و دوباره برویم بیرون؟»

بیتر گفت: «باید هدیه‌ها را برداریم.»

¹ Lone

مدت‌ها پیش در یک کریسمس در نارنیا، او و سوزان و لوسی هدیه‌هایی گرفته بودند که بیش از تمام سرزمین قلمروشان برایشان ارزش داشت. ادموند هیچ هدیه‌ای نداشت؛ چون در آن زمان با آن‌ها نبود.

همه با پیتر موافق بودند و از راه به سوی دیوار انتهای گنج‌خانه بالا آمدند. و در آنجا، هدیه‌ها هنوز به دیوار آویزان بود. هدیه‌ی لوسی از همه کوچک‌تر بود، چون فقط یک بطری کوچک بود. اما بطری به جای شیشه از الماس ساخته شده بود و هنوز بیش از نیمی از آن از داروی سحرانگیزی پر بود که تقریباً هر زخم و هر مرضی را شفا می‌داد. لوسی وقتی هدیه‌اش را از جایش برداشت و تسمه‌ی آن را روی شانه‌اش انداخت و یک بار دیگر بطری را در جایی که در روزگار قدیم آویزان می‌کرد کنار خود حس نمود، کلامی به زبان نیاورد و قیافه‌ای بسیار رسمی داشت. هدیه‌ی سوزان یک کمان و چند تیر و یک شیپور بود. کمان هنوز سرجایش بود و ترکش عاج پر بود از تیرهای پرداز، اما...

لوسی گفت: «سوزان، شیپور کجاست؟»

سوزان یک لحظه فکر کرد و گفت: «صبرکن! صبرکن! صبرکن! دارد یادم می‌آید. روز آخر آن را با خودم بردم؛ روزی که به شکار گوزن سپید رفتیم؛ باید وقتی در آن جای دیگر، منظورم انگلستان است، افتادیم گم شده باشد.»

ادموند سوت کشید. این از دست دادن به راستی ناراحت کننده بود؛ چون شیپور واقعاً سحرآمیز بود و هر وقت در آن دمیده می‌شد هر جا که بودند حتماً از جایی برایشان کمک می‌رسید.

ادموند گفت: «درست همان چیزی در دسترس مان نیست که در چنین جایی به درد می‌خورد.»

پیتر گفت: «زه کمان خراب نشده سو؟»

اما کمان یا به دلیل جادویی که در هوای گنج‌خانه بود یا به دلیلی دیگر هنوز خوب کار می‌کرد.

تیراندازی و شنا از مهارت‌های سوزان بود. سوزان پس از لحظه‌ای کمان را خم کرد و بعد زه را کشید. کمان با صدایی کش‌دار و زنگ‌دار که در تمام اتاق به نوسان درآمد زوزه کشید و آن صدای زیر، بیش از هرچه تاکنون رخ داده بود روزهای گذشته را به یادشان آورد و خاطره تمام نبردها و شکارها در ذهن‌شان زنده شد.

بعد دوباره زه کمان را رها کرد و ترکش را از کمرش آویزان کرد. آنگاه، پیتر هدیه‌اش را برداشت. سیری با نقش سرخ بر روی آن، و شمشیری شاهانه. آن‌ها را فوت کرد و بر زمین زد تا گرد و خاک‌شان برود. سیر را روی بازویش جای داد و شمشیر را از کمرش آویزان کرد. اول می‌ترسید که شمشیر زنگ‌زده باشد و به غلاف بچسبد؛ اما این طور نبود. با یک حرکت سریع شمشیر را بیرون کشید و آن را بالا برد. شمشیر در نور چراغ‌قوه درخشید.

پیتر گفت: «شمشیر من، ریندون¹. گرگ را با آن کشتم.»

در صدای او آهنگی تازه بود و بقیه بچه‌ها هم حس کردند که او به راستی دوباره پیتر شاه بزرگ است. آنگاه، پس از مکثی کوتاه، همه یادشان آمد که باید در مصرف باتری صرفه‌جویی کنند.

دوباره از پله‌ها بالا رفتند؛ آتش خوبی درست کردند و برای اینکه گرم‌شان شود نزدیک یکدیگر دراز کشیدند. زمین خیلی سخت و آزار دهنده بود، اما سرانجام همه خواب‌شان برد.

¹ Rhindon

کوتوله

بدترین دردسر بیرون خوابیدن این است که آدم بدجوری زود بیدار می‌شود. و وقتی بیدار شود مجبور است بلند شود، چون زمین به قدری سفت است که آسایش را از آدم می‌گیرد و اگر برای صبحانه چیزی جز سیب نداشته باشید و شب قبل هم جز سیب چیزی نخورده باشید، آن وقت همه چیز بدتر می‌شود. وقتی لوسی از ته دل گفت: «چه صبح باشکوهی است»، ظاهراً هیچ حرف خوب دیگری برای گفتن نبود. ادموند حرفی زد که احساس همه را بیان می‌کرد: «باید از این جزیره برویم.»

پس از این که بچه‌ها از آب چشمه نوشیدند و به صورت‌هایشان آب زدند، دوباره همگی به پایین دست نهر به سوی ساحل رفتند و به تنگه‌ای که آن‌ها را از خشکی اصلی جدا می‌کرد چشم دوختند.

ادموند گفت: «برای رفتن از اینجا ناچاریم شنا کنیم.»

بیتر گفت: «برای سوزان مسئله‌ای نیست. سوزان در مسابقه‌های شنای مدرسه چند جایزه برده است، اما نمی‌دانم برای بقیه‌ی ما چه پیش می‌آید.»

منظورش از بقیه ما ادموند بود که نمی‌توانست دو بار در طول استخر مدرسه شنا کند و لوسی هم اصلاً شنا بلد نبود.

سوزان گفت: «ممکن است جریان‌های آب نیز وجود داشته باشد. و پدر می‌گوید شنا در جاهای ناشناخته عاقلانه نیست.»

لوسی گفت: «پیترا! می‌دانم که من در خانه، یعنی در انگلستان، یک وجب هم نمی‌توانم شنا کنم. اما مگر مدت‌ها پیش - اگر مدت‌ها پیش بود، وقتی که شاه و ملکه‌ی نارنیا بودیم - همه‌ی ما نمی‌توانستیم شنا کنیم؟ در آن زمان سواری هم می‌کردیم و به هر کار دیگری دست می‌زدیم. فکر نمی‌کنی...»

پیترا گفت: «اما آن موقع بزرگ بودیم. سال‌های سال فرمانروایی کرده بودیم و این کارها را یاد گرفته بودیم. ولی حالا مگر دوباره در سن واقعی خودمان نیستیم؟»

ادموند با صدایی که همه را وادار به سکوت و گوش دادن کرد، گفت: «اوه! من از همه چیز سر در آورده‌ام.»

پیترا پرسید: «از چه چیزی سر در آوردی؟»

ادموند گفت: «خوب! از همه چیز. می‌دانید دیشب چه چیزی گیج‌مان کرده بود که خیال کنیم از وقتی که ما نارنیا را ترک کردیم تا حالا فقط یک سال گذشته است، در حالی که در اینجا همه چیز نشان می‌دهد انگار صد سال هیچ کس در کایرپاراول زندگی نکرده است. خوب! متوجه نیستید؟ ما هر زمانی هم که در نارنیا زندگی کرده باشیم، وقتی از راه کمد به انگلستان برگشتیم مثل این بود که اصلاً هیچ زمانی بر ما نگذشته است. مگر این طور نبود؟»

سوزان گفت: «ادامه بده. فکر می‌کنم کم‌کم دارم می‌فهمم.»

ادموند ادامه داد: «یعنی، وقتی از نارنیا بیرون می‌روید، هیچ نمی‌فهمید زمان در نارنیا چگونه می‌گذرد. پس چرا نباید در نارنیا صدها سال گذشته باشد، در حالی که در انگلستان فقط یک سال گذشته است؟»

پیتر گفت: «عجب! اد، به گمانم تو خیلی سرت می‌شود. در این صورت ما درحقیقت صدها سال پیش در کایرپاراول زندگی کرده‌ایم. و حالا در حالی به ناریا برمی‌گردیم که انگار صلیبیون یا آنگلوساکسون‌ها یا بریتون‌های باستانی یا کسان دیگری هستیم که به انگلستان امروزی بازگشته‌اند!»

لوسی گفت: «و در اینجا چقدر از دیدن ما هیجان‌زده خواهند شد.»

اما در همین لحظه همه‌ی بچه‌های دیگر گفتند: «هیس! آنجا را نگاه کنید.»

چون اتفاقی داشت می‌افتاد.

کمی در سمت راست آن‌ها، دماغه‌ی پردرختی در خشکی اصلی وجود داشت و آن‌ها همه مطمئن بودند که درست پشت آن دماغه باید دهانه‌ی رودی قرار داشته باشد. و حالا، از پشت آن دماغه، قایقی پدیدار شد. قایق پس از گذشتن از دماغه پیچید و در امتداد تنگه به سوی آن‌ها آمد. دو نفر در قایق بودند، یکی بارو می‌زد و دیگری در عقب قایق نشسته بود و بقچه‌ای را نگه داشته بود که چنان پیچ و تاب می‌خورد و کش می‌آمد که انگار زنده بود. هر دو نفر مثل سربازها بودند. کلاه فولادی بر سرشان بود و زره‌های براق به تن داشتند. چهره‌هایشان ریش‌دار و زمخت بود.

بچه‌ها از ساحل به درون جنگل عقب نشستند و بدون کوچک‌ترین حرکتی به تماشا ایستادند.

سربازی که در عقب نشسته بود، وقتی قایق تقریباً به مقابل آن‌ها رسید، گفت: «اینجا مناسب است.» دیگری، درحالی که به بارو تکیه داده بود، گفت: «سرجوخه چطور است سنگی به پاهایش ببندیم؟» سرباز غرید: «گارن، نیازی به این‌کار نداریم و گذشته از این سنگ هم با خودمان نیاورده‌ایم. وقتی ریسمان‌ها را درست ببندیم بدون سنگ هم حتماً غرق می‌شود.»

و هم‌زمان با گفتن این کلمات از جا برخاست و بقچه را بلند کرد. پیتتر حالا می‌دید که بقچه واقعاً زنده است و در واقع کوتوله‌ای است که دست و پایش بسته شده، اما یک بند تقلا می‌کند. یک لحظه بعد، پیتتر صدای کش‌داری را شنید که از بیخ گوشش گذشت و ناگهان دید سرباز دست‌هایش را انداخت بالا و کوتوله را پرت کرد ته قایق و پرید توی آب و به ساحل دورتر گریخت.

پیتتر فهمید که تیر سوزان خورده به زره سرباز؛ سر چرخاند و دید سوزان بسیار رنگ پریده است و دارد تیر دوم را در کمان می‌گذارد. اما این تیر هرگز رها نشد، چون سربازی که در قایق مانده بود به محض اینکه فرار همکارش را دید با فریادی بلند از انتهای دیگر قایق به آب پرید و در آب، که عمق آن به اندازه‌ی قد او بود، دست و پا زد، خودش را به ساحل خشکی اصلی رساند و در لابه‌لای درخت‌ها ناپدید شد.

پیتتر فریاد زد: «بجنید! تا قایق را آب نبرده!»

و با سوزان همان‌طور با لباس به آب زدند و هنوز آب به شان‌هایشان نرسیده بود که به قایق رسیدند. در چند ثانیه قایق را به ساحل کشیدند و کوتوله را از آن بیرون آوردند و ادموند با چاقویش شروع کرد به بریدن ریسمان‌ها. (شمشیر پیتتر تیزتر از چاقوی ادموند بود، اما شمشیر برای این جور کارها خیلی نامناسب است، چون نمی‌شود هیچ جایی پایین‌تر از دسته آن را گرفت.) وقتی سرانجام کوتوله آزاد شد، بلند شد و نشست، دست و پایش را مالید و گفت: «گور بابای حرف دیگران! هر چه باشد شماها به اشباح شباهت ندارید.»

او نیز مثل اکثر کوتوله‌ها، خیلی خپله بود و سینه‌ی جلو آمده‌ای داشت. اگر می‌ایستاد قدش به حدود سه پا می‌رسید و ریش انبوه خشن و سرخ رنگش نمی‌گذاشت از چهره‌اش به جز بینی منقار مانند و چشم‌های سیاه براقش چیز دیگری دیده شود.

کوتوله ادامه داد: «بگذریم! شماها چه اشباح باشید و چه نباشید، زندگی من را نجات داده‌اید و من بسیار مدیون شما هستم.»

لوسی پرسید: «چرا فکر می‌کنی که ما باید اشباح باشیم؟»

کوتوله گفت: «همیشه به من گفته شده که این جنگل‌های کنار ساحل به اندازه‌ی درخت‌هایش پر است از اشباح. داستانی است که تعریف می‌کنند. و به همین دلیل است که وقتی آن‌ها می‌خواهند از شر کسی خلاص شوند معمولاً او را به اینجا می‌آوردند، مثل کاری که با من کردند. و می‌گویند او را به چنگ اشباح می‌اندازند. اما من همیشه فکر می‌کردم نکند آن‌ها را غرق می‌کنند یا گلوی‌شان را می‌برند. راستش را بخواهید من وجود اشباح را باور نمی‌کردم. ولی آن دو بزدلی که تیرشان زدید همه‌ی این حرف‌ها را باور داشتند. آن‌ها از آوردن من به اینجا بیشتر وحشت داشتند تا من که قرار بود بمیرم!»

سوزان گفت: «آه! پس برای این بود که هر دو فرار کردند.»

کوتوله گفت: «هه! یعنی چه؟»

ادموند گفت: «آن‌ها به خشکی اصلی گریختند.»

سوزان گفت: «من به قصد کشتن آن‌ها تیر نینداختم.»

چون دوست نداشت کسی فکر کند تیرش از چنان فاصله‌ی کوتاهی به خطا رفته است.

کوتوله گفت: «عجب! زیاد تعریفی ندارد. ممکن است بعداً دردرس درست کنند. مگر این که به

خاطر حفظ جان خودشان زبان‌شان را نگه دارند.»

پیتر پرسید: «برای چه می‌خواستند تو را غرق کنند؟»

کوتوله شادمانه گفت: «اوه! من جانی خطرناکی هستم. البته داستانش مفصل است. راستی! فکر کردم شاید من را به صبحانه دعوت کنید. آخر شما نمی‌دانید محکوم به مرگ شدن چه اشتباهی می‌آورد.»

لوسی با لحن حزن‌انگیزی گفت: «فقط سیب هست.»

کوتوله گفت: «به خوبی ماهی تازه نیست، اما هرچه باشد از هیچی بهتر است. این طور که معلوم است من باید شما را به صبحانه دعوت کنم. در قایق قلاب ماهیگیری دیدم. و به هر حال باید قایق را ببریم به آن طرف جزیره. چون نباید کسی از خشکی اصلی آن را ببیند.»

پیتر گفت: «خودم باید فکر این موضوع را می‌کردم.»

هر چهار بچه و کوتوله رفتند لب آب؛ قایق را به زحمت هل دادند و به آب انداختند و سوار آن شدند کوتوله بی‌درنگ رهبری را برعهده گرفت. پاروها البته برای او خیلی بزرگ بودند و به همین سبب پیتر پارو زد و کوتوله آن‌ها را به سمت شمال و در امتداد تنگه هدایت کرد و بعد به سوی شرق به طرف دماغه‌ی جزیره رفتند. بچه‌ها از آنجا توانستند بالا دست رود و تمام خلیج‌ها و پیشرفتگی‌های ساحل را ببینند. بچه‌ها تصور کردند قسمت‌هایی از آن را می‌توانند به‌خاطر بیاورند؛ اما جنگل‌هایی که بعد از زمان آن‌ها روییده بود شکل همه چیز را تغییر داده بود.

هنگامی که در شرق جزیره به دریای باز رسیدند، کوتوله شروع کرد به ماهیگیری. و از ماهی پاوندر، که ماهی زیبایی است به رنگ رنگین کمان، صید خوبی کردند و بچه‌ها یادشان بود که در روزگار قدیم در کایرپاراوول از این ماهی خورده بودند. وقتی به قدر کافی ماهی گرفتند قایق را در خُور کوچکی به درختی بستند. کوتوله که بسیار زیر و زرنگ بود (و به راستی، با این که کوتوله‌های

بد هم وجود دارند، من هرگز نشنیدم که کوتوله‌ای احمق باشد) شکم ماهی‌ها را پاره کرد، آن‌ها را تمیز نمود و گفت: «حالا مقداری هیزم لازم داریم.»

ادموند گفت: «در قصر مقداری هیزم جمع کرده‌ایم.»

کوتوله سوت کوتاهی کشید و گفت: «در و تخته! پس بعد از این همه حرف واقعاً قصری هم وجود دارد؟»

لوسی گفت: «فقط یک خرابه است.»

کوتوله با کنجکاوای به هر چهار نفر نگاه کرد و گفت: «تو را به خدا.»

و بعد حرفش را قطع کرد و گفت: «بی‌خیال! اول صبحانه. اما قبل از آن یک حرف دیگر هم بگویم. آیا می‌توانید دست‌تان را روی قلب‌تان بگذارید و به من بگویید واقعاً زنده هستیم؟ آیا مطمئن هستید که من غرق نشده‌ام و همه‌ی ما اشباح نیستیم؟»

بعد از اینکه همه او را از زنده بودنش مطمئن کردند، پرسش بعدی این بود که ماهی‌ها را چگونه بیزنند. چیزی نداشتند که ماهی‌ها را روی آن آویزان کنند و سیدی هم نداشتند. سرانجام ناچار شدند کلاه ادموند را به کار بگیرند، چون هیچ کس دیگر کلاه نداشت.

ادموند اگر از گرسنگی طاقتش را از دست نداده بود، از این که توی کلاهش ماهی گذاشته بودند حسابی جنجال راه می‌انداخت.

کوتوله، اول در قصر چندان راحت نبود. به دور و برش نگاه می‌کرد، بو می‌کشید و می‌گفت: «هو...م! یک خرده شیخ‌وار است. بوی اشباح هم می‌دهد.»

اما وقتی نوبت رسید به آتش روشن کردن و نشان دادن طرز کباب کردن ماهی‌های تازه پاوندر در خاکستر داغ، سرحال آمد. خوردن ماهی داغ بدون کارد و چنگال کار خوشایندی نیست و قبل از تمام شدن غذا چند تا از انگشت‌های بچه‌ها سوخت؛ اما چون دیگر ساعت نه بود و آن‌ها از ساعت پنج بیدار شده بودند، آن قدر که شما ممکن است انتظار داشته باشید، هیچ کس به سوختگی‌ها اهمیت نمی‌داد.

بعد از نوشیدن آب از چشمه و خوردن یکی دو تا سیب، صبحانه را تمام کردند. کوتوله چقی قد کف دستش ساخت؛ آن را پر و روشن کرد و ابری از دود معطر بیرون داد و گفت: «حالا شد!»

پیتر گفت: «اول تو ماجرای خودت را بگو و بعد ما سرگذشت خودمان را تعریف می‌کنیم.»

کوتوله گفت: «باشد! چون شما زندگی من را نجات داده‌اید، بهتر است روی حرف شما حرفی نزنم. اما مانده‌ام از کجا شروع کنم. اول از همه این را بگویم که من پیک کاسپین¹ شاه هستم.»

هرچهار تا با هم پرسیدند: «او کیست؟»

کوتوله پاسخ داد: «کاسپین دهم، پادشاه نارنیا، که دودمانش برقرار باد! یعنی او باید پادشاه نارنیا شود و ما امیدواریم که عاقبت این‌طور خواهد شد. این روزها او فقط شاه ما نارنیایی‌های کهن است.»

لوسی گفت: «لطفاً بگو منظورت از نارنیایی‌های کهن چیست؟»

کوتوله گفت: «معلوم است! معلوم است! فکر می‌کنم که ما یک جور شورشی هستیم.»

پیتر گفت: «فهمیدم و کاسپین رئیس نارنیایی‌های قدیم است.»

¹ Caspian

کوتوله همان طور که سرش را می‌خاراند گفت: «به بیانی، بله. او خود او یک نارنیایی جدید است.

یک تلماریایی^۱ است. متوجه می‌شوید.»

ادموند گفت: «من متوجه نمی‌شوم.»

لوسی گفت: «بدتر از جنگ رزه‌است.»

کوتوله گفت: «خدای من! من خیلی بد توضیح می‌دهم. ببینید! فکر می‌کنم باید برگردم به اول

ماجرا و برای‌تان بگویم چگونه کاسپین در دربار عمویش بزرگ شد و چگونه طرف ما را گرفت.

اما این داستان خیلی طول و تفصیل دارد.»

لوسی گفت: «چه بهتر! ما عاشق ماجرا هستیم.»

کوتوله نشست و قصه‌اش را گفت. من قصه را به زبان او برای‌تان نمی‌گویم و تمام پرسش‌ها و

اظهار نظرهای بچه‌ها را نقل نمی‌کنم، چون قصه بسیار دراز و گیج کننده می‌شود و تازه، نکته‌هایی

باقی می‌ماند که بچه‌ها بعداً از آن‌ها اطلاع پیدا کردند. اما جان کلام داستان آن طور که بچه‌ها

سرانجام از آن سر درآوردند از این قرار بود.

¹ Telmarine

کوتوله از شاهزاده کاسپین می‌گوید

شاهزاده کاسپین با عمویش میراز^۱، که شاه نارنیا بود، و زن عموی سرخ‌مویش که ملکه پروناپریزمیا^۲ نام داشت، در قصر بزرگی در مرکز نارنیا زندگی می‌کرد. پدر و مادر کاسپین مرده بودند و او بیش از همه دایه‌اش را دوست داشت. و با این که اسباب‌بازی‌های عالی داشت که جز سخن گفتن تقریباً همه کاری می‌کردند، کاسپین شیفته‌ی آخرین ساعت روز بود، چون در این موقع اسباب‌بازی‌ها در کمدها گذاشته می‌شد و دایه برایش قصه می‌گفت.

او به عمو و زن عمویش چندان علاقه‌ای نداشت، اما عمویش دوبار در هفته دنبال او می‌فرستاد و دوتایی با هم نیم‌ساعتی در ایوان جنوبی قصر قدم می‌زدند. روزی در یکی از این پیاده‌روی‌ها شاه به او گفت: «پسر جان! به زودی باید به تو اسب‌سواری و شمشیربازی یاد بدهیم. می‌دانی که من و زن عمویت فرزندی نداریم و تو باید بعد از من پادشاه شوی. به نظر تو چطور است، ها؟»

کاسپین گفت: «نمی‌دانم، عمو.»

میراز گفت: «نمی‌دانی؟ عجب! دلم می‌خواهد بدانم بالاتر از این چه چیزی می‌توان خواست؟!»

کاسپین گفت: «من دلم می‌خواهد...»

شاه پرسید: «دلت چه می‌خواهد؟»

¹ Miraz

² Prunaprismia

«دلم می‌خواهد... می‌خواهد... می‌خواهد در روزگار گذشته زندگی می‌کردم.» (او در آن زمان پسر بچه‌ی کوچکی بود.)

تا آن لحظه میراز شاه با لحن خسته کننده‌ای حرف می‌زد، که بعضی بزرگ‌ترها می‌زنند و به‌خوبی نشان می‌دهد به حرف‌شان هیچ علاقه‌ای ندارند، اما بعد از شنیدن آرزوی کاسپین ناگهان نگاه بسیار نافذی به او انداخت. گفت: «ها؟ یعنی چه؟ منظورت کدام روزگار گذشته است؟»

کاسپین گفت: «عمو، مگر نمی‌دانی؟ روزگاری را می‌گویم که همه چیز یک جور دیگر بود. وقتی تمام جانورها حرف می‌زدند و آدم‌های نیکی بودند که درون درخت‌ها و رودها زندگی می‌کردند. اسم‌شان پریانِ آبی و پریانِ جنگل بود. و کوتوله‌ها هم وجود داشتند. و فان‌های کوچک دوست داشتنی که پاهای‌شان مانند پای بز بود و در جنگل‌ها پرسه می‌زدند.»

شاه با لحنی خشن گفت: «این چرندیات مال بچه‌هاست. فقط مال بچه‌هاست، می‌شنوی؟ تو برای این جور حرف‌ها خیلی بزرگ شده‌ای. حالا دیگر باید به فکر نبرد و ماجرا باشی، نه قصه‌ی پریان.» کاسپین گفت: «اوه! در نارتیا روزها نبرد و ماجرا هم وجود داشته. ماجراهای عجیب و غریب. روزگاری یک جادوگر سپید بود که خودش را ملکه‌ی تمام این سرزمین کرد و کاری کرده بود که در این سرزمین همیشه زمستان باشد. و بعد دو پسر و دو دختر از جایی آمدند، جادوگر را کشتند و خودشان شاهان و ملکه‌های نارتیا شدند و اسم‌های‌شان پیتر، سوزان، ادموند و لوسی بوده. و این جور شد که این چهار نفر سال‌های سال فرمانروایی کردند و همه به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند، چون اصلان¹...»

میراز گفت: «اصلان کیست؟»

¹ Aslan

و اگر کاسپین کمی بزرگ‌تر بود، از لحن عمویش می‌فهمید عاقلانه‌تر این است که جلو زبانش را بگیرد، اما همین‌طور وراجی کرد: «نمی‌دانید؟ اصلاً، شیر بزرگی است که از آن سوی دریا آمد.»

شاه با صدای رعد ماندی گفت: «این چرند و پرندها را کی به تو گفته؟»

کاسپین ترسید و چیزی نگفت.

میراز شاه، دست کاسپین را که تا آن لحظه در دستش بود، رها کرد و گفت: «والاحضرت! من اصرار دارم که از تو پاسخ بشنوم. به صورت من نگاه کن، این دروغ‌ها را چه کسی به تو گفته؟»

کاسپین خودشیرینی کرد و گفت: «د... دایه. و زد زیر گریه.»

عمویش گفت: «گریه‌ات را بپر.»

بعد شانه‌های کاسپین را تکان داد: «بس کن! و دیگر هرگز نشنوم که درباره‌ی این داستان‌های احمقانه حرف بزنی، یا حتی فکر کنی. چنین پادشاهان و ملکه‌هایی هیچ‌وقت وجود نداشته‌اند. چطور می‌شود در یک سرزمین و در یک زمان دو پادشاه وجود داشته باشد؟ موجودی هم به نام اصلاً وجود ندارد و چیزی به اسم شیر وجود ندارد. در هیچ روزگاری هم جانوران نمی‌توانستند حرف بزنند. می‌شنوی؟»

کاسپین هق هق کنان گفت: «بله! مو.»

پادشاه گفت: «پس دیگر حرفش را نزن.»

بعد یکی از خدمتکاران را که در آن سوی ایوان ایستاده بود صدا زد و با صدایی سرد گفت:

«والاحضرت را به جایگاه‌شان هدایت کنید و زود دایه‌ی ایشان را بفرستید پیش من.»

روز بعد، کاسپین فهمید چه کار وحشتناکی کرده است؛ چون دایه‌اش بدون این که حتی اجازه خداحافظی با او را داشته باشد اخراج شده بود و قرار بود به جای او یک معلم سرخانه برایش بیاورند.

کاسپین برای دایه خیلی دل‌تنگ می‌شد و بسیار اشک می‌ریخت؛ و چون خیلی احساس بدبختی می‌کرد، بیشتر از گذشته درباره داستان‌های کهن نارنیا فکر می‌کرد. هرشب خواب کوتوله‌ها و پریان جنگل را می‌دید و خیلی سعی کرد سگ‌ها و گربه‌های قصر را وادار کند با او سخن بگویند. اما سگ‌ها فقط دم‌شان را تکان می‌دادند و گربه‌ها فقط خرخر می‌کردند.

کاسپین اطمینان داشت که از معلم جدید متنفر خواهد بود، اما وقتی حدود یک هفته بعد معلم جدید از راه رسید، از آن آدم‌هایی از آب درآمد که نمی‌شود دوست‌شان نداشت. او کوچک‌ترین و در عین حال چاق‌ترین مردی بود که کاسپین در همه‌ی عمرش دیده بود. معلم ریشی دراز، نقره‌ایی و نوک تیز داشت که تا کمرش می‌رسید، و چهره‌اش که قهوه‌ای و پر از چین و چروک بود، بسیار خردمند، بسیار زشت، و بسیار مهربان بود. صدایش جدی و چشم‌هایش خندان بود، به طوری که تا او را خوب نمی‌شناختید نمی‌فهمیدید کی شوخی می‌کند و کی جدی است. اسمش دکتر کورنلیوس¹ بود. کاسپین از تمام درس‌هایی که دکتر کورنلیوس به او می‌داد، تاریخ را بیشتر دوست داشت. تا آن زمان، او به‌جز قصه‌های دایه، چیز دیگری از تاریخ نارنیا نمی‌دانست و بسیار شگفت‌زده شد وقتی فهمید که خاندان سلطنتی از جای دیگری به آن سرزمین آمده‌اند.

دکتر کورنلیوس به او گفت: «کاسپین اول، از نیاکان شما بود که نارنیا را فتح کرد و آن را قلمرو پادشاهی خود قرار داد. او بود که ملت شما را به این کشور آورد. شما اصلاً بومی نارنیا نیستید.

¹ Cornelius

شماها همه تلماریایی هستید؛ یعنی از سرزمین تلمار آمده‌اید که در آن سوی کوه‌های غربی است. به همین دلیل کاسپین اول را کاسپین فاتح می‌نامند.»

روزی کاسپین به معلمش گفت: «دکتر! خواهش می‌کنم بگویید، پیش از این که ما از تلمار به اینجا بیاییم، چه کسانی در نارنیا زندگی می‌کردند؟»

دکتر کورنلیوس گفت: «قبل از اینکه تلماریایی‌ها نارنیا را فتح کنند، به‌جز چند نفر کسی در آنجا نبود.»

«پس نیاکان من چه کسی را پیروز شدند؟»

دکتر گفت: «والاحضرت! چه کسی را غلط است؛ بگو بر چه کسی. شاید دیگر لازم است برویم سراغ دستور زبان.»

کاسپین گفت: «آه! خواهش می‌کنم حالا نه. منظورم این است که مگر جنگی درنگرفت؟ اگر کسی نبوده که با او بجنگند، پس چرا به او می‌گویند کاسپین فاتح؟»

دکتر در حالی که از پشت عینکش نگاهی عجیب به پسر کوچک می‌انداخت گفت: «گفتم که چند نفر در نارنیا بودند.»

کاسپین لحظه‌ای گیج شد و بعد ناگهان قلبش به تپش افتاد. نفس‌زنان گفت: «منظورتان این است که موجودات دیگری آنجا بودند؟ منظورتان این است که مثل قصه‌ها بود؟ آیا...؟»

دکتر کورنلیوس گفت: «هیس!»

و سرش را کاملاً به سر کاسپین نزدیک کرد: «دیگر در این باره یک کلمه هم به زبان نیاورید. مگر نمی‌دانید دایه‌تان چون با شما از نارنیا حرف زد اخراج شد؟ شاه از این حرف‌ها خوشش نمی‌آید. چون اگر بفهمد من این رازها را با شما در میان گذاشته‌ام، شما شلاق می‌خورید و من سرم را از دست می‌دهم.»

کاسپین گفت: «چرا؟»

دکتر کورنلیوس با صدای بلند گفت: «حالا برویم سر دستور زبان. ممکن است والاحضرت لطفاً باغ دستور زبان یا آلاچیق اصول صرف و نحو، صفحه‌ی چهارم کتاب پولورولتوس سیکوس در باب گشاده به روی فهم‌های ظریف را باز کنند؟» و بعد تا وقت ناهار، فقط از اسم و فعل حرف زدند، اما فکر می‌کنم کاسپین چندان چیزی یاد نگرفت، چون خیلی هیجان‌زده بود. و اطمینان داشت اگر دکتر کورنلیوس خیال نداشت دیر یا زود چیزهای دیگری به او بگوید، همین حرف‌ها را هم به او نمی‌زد.

او ناامید نشد. چند روز بعد معلمش گفت: «امشب ستاره‌شناسی به شما درس خواهم داد. در نیمه شب دو سیاره باشکوه به نام‌های تاروا^۱ و آلامبیل^۲ به فاصله یک درجه از کنار یکدیگر خواهند گذشت. چنین رویدادی دویست سال است که رخ نداده؛ والاحضرت در نوبت بعدی زنده نخواهند بود. بهتر است اندکی زودتر از معمول بروید به بستر. وقتی این دو سیاره به کمترین فاصله از هم رسیدند شما را بیدار خواهم کرد.»

این موضوع ظاهراً با نارنیای کهن هیچ ارتباطی نداشت که کاسپین بسیار علاقه داشت درباره‌ی آن چیزی بشنود، اما نیمه شب بیدار شدن همیشه جالب است و او تا حدودی خوشحال بود. آن شب

^۱ Tarva

^۲ Alambil

وقتی به بستر رفت اول فکر کرد خوابش نمی‌برد، اما چندان طول نکشید که از هوش رفت و انگار چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یک نفر به آرامی او را تکان داد.

کاسپین در بستر نشست و دید اتاق پر از نور مهتاب است و دکتر کورنلیوس با شنلی کلاه‌دار و چراغ کوچکی در دست، کنار تخت او ایستاده. کاسپین بی‌درنگ به یاد آورد که قرار است چه کار کنند.

برخاست و لباس پوشید. با اینکه شبی تابستانی بود، او بیشتر از حد انتظار، احساس سرما می‌کرد و خوشحال بود که دکتر او را در شنلی شبیه به شل خودش پیچیده و یک جفت چکمه گرم و نرم به پایش کرده است. یک لحظه بعد، معلم و شاگرد در حالی که هر دو خود را چنان در لباس‌های‌شان پیچانده بودند که در راهروهای تاریک دیده نمی‌شدند، و از چکمه‌هایی که به پا داشتند تقریباً هیچ صدایی بر نمی‌خاست، اتاق را ترک کردند.

کاسپین به دنبال دکتر راه افتاد. از راهروهای بسیار و چندین راه‌پله گذشتند و سرانجام از در کوچک یک مناره رفتند روی بام. در یک سوی‌شان برج و باروها قرار داشت و در سوی دیگر بام نوک تیزی بود. باغ‌های سایه‌دار و کم‌نور قصر در پایین دست‌شان آرمیده بود و در بالای سرشان ستاره‌ها و ماه بود. در این هنگام به در دیگری رسیدند که به برج بزرگ مرکزی قصر می‌رسید. دکتر کورنلیوس قفل در را باز کرد و از پلکان تاریک و ماریچ برج بالا رفتند. کاسپین داشت هیجان‌زده می‌شد، هرگز به او اجازه نداده بودند به بالای این پلکان بروند. پلکان، طولانی و پرشیب بود، اما وقتی به بام برج رسیدند و نفس کاسپین سر جایش آمد، احساس کرد که به زحمتش می‌ارزید. در سمت راست، سایه‌ای از کوه‌های غربی را می‌دید و در سمت چپ برق رود بزرگ به چشم می‌خورد، و همه چیز آن‌قدر آرام بود که او می‌توانست صدای آبشار سد سگ‌های آبی را که در فاصله نیم فرسنگی آنجا بود بشنود. شناسایی دو ستاره‌ای که برای دیدن آن‌ها به آنجا آمده بودند، هیچ

زحمتی نداشت. ستاره‌ها در افق آسمان جنوبی بودند و تقریباً مثل دو ماه کوچک و درخشان به نظر می‌رسیدند و بسیار نزدیک به یکدیگر قرار داشتند.

کاسپین با صدایی بیمناک پرسید: «آیا به هم اصابت می‌کنند؟»

دکتر گفت: «نه. شاهزاده‌ی عزیز (او نیز با نجوا سخن می‌گفت) خدایان آسمان بالا خوب بلدند ستاره‌ها را چگونه برقصانند و از آن‌ها مراقبت کنند. به هم رسیدن این دو ستاره خوش یمن است و معنی آن نیک‌بختی بزرگ برای قلمروی اندوه‌بار نارنیاست. تاروا، خدای پیروزی، به آلامبیل، بانوی صلح، سلام می‌گوید. حالا نسبت به هم در نزدیک‌ترین موقعیت قرار دارند.»

کاسپین گفت: «حیف که در مسیر دیدمان درخت وجود دارد. از برج غربی بهتر می‌توانستیم ببینیم، با این که آن برج چندان بلند نیست.»

دکتر کورنلیوس حدود دو دقیقه ساکت ماند و بی‌حرکت ایستاد و به تاروا و آلامبیل چشم دوخت. بعد نفس عمیقی کشید و رو کرد به کاسپین و گفت: «خوب حالا چیزی دیده‌ایم که هیچ انسان زنده‌ای ندیده است و دوباره نخواهد دید. شما حق دارید؛ از برج کوچک‌تر آن‌ها را بهتر می‌دیدیم. من شما را به دلیل دیگری به اینجا آورده‌ام.»

کاسپین به سمت بالا و به او نگریست، کلاه شنل‌دار دکتر، بیشتر چهره‌ی او را پنهان کرده بود.

دکتر کورنلیوس گفت: «امتیاز این برج این است که زیر پای ما شش اتاق خالی و یک پلکان دراز وجود دارد و در پایین پلکان قفل است و در اینجا کسی حرف‌های ما را نمی‌شنود.»

کاسپین گفت: «آیا می‌خواهید چیزی به من بگویید که آن روز نگفتید؟»

دکتر گفت: «بله. اما یادتان باشد که من و شما نباید جز در این محل، یعنی برفراز برج بزرگ درباره‌ی این چیزها صحبت کنیم.»

کاسپین گفت: «قول می‌دهم. حالا خواهش می‌کنم شروع کنید.»

دکتر گفت: «گوش کن! هر چه درباره‌ی نارنیای کهن شنیده‌ای حقیقت دارد. نارنیا سرزمین آدم‌ها نیست. سرزمین اصلان، سرزمین درخت‌های هوشیار و پریان آبی قابل رویت، فان‌ها و ساتیرها و کوتوله‌ها و غول‌ها و خدایان و سنتورها و جانوران سخنگوست. کاسپین اول با این‌ها جنگید. شما تلماریایی‌ها هستید که جانوران و درخت‌ها و چشمه‌ها را خاموش کردید. کوتوله‌ها و فان‌ها را کشتید و آواره‌شان کردید و حالا تلاش می‌کنید حتی خاطره‌ی آن‌ها را هم محو کنید. پادشاه اجازه نمی‌دهد از آن‌ها حرفی زده شود.»

کاسپین گفت: «آه! آرزو می‌کنم این‌کار را نکرده بودیم. و من خوشحالم که همه‌ی این حرف‌ها حقیقت داشته است، حتی با این‌که دیگر تمام شده است.»

دکتر کورنلیوس گفت: «بسیاری از هم‌زاده‌های شما در نهان چنین آرزویی دارند.»

کاسپین گفت: «اما چرا می‌گویید هم‌زاده‌های من؟ فکر می‌کنم شما هم تلماریایی هستید.»

دکتر گفت: «هستم؟»

کاسپین گفت: «خوب! به هر حال شما یک انسان هستید.»

دکتر با صدایی عمیق‌تر تکرار کرد: «هستم؟» و همان لحظه شنلش را عقب زد و کاسپین توانست چهره‌ی او را در نور ماه به خوبی ببیند. کاسپین ناگهان حقیقت را فهمید و احساس کرد که باید مدت‌ها پیش این را می‌فهمیده. دکتر کورنلیوس خیلی کوچک و خیلی چاق بود و ریش بسیار

بلندی داشت. در یک لحظه دو فکر متضاد به سر کاسپین هجوم آورد: یکی وحشت بود؛ او انسان نیست، اصلاً انسان نیست، و یک کوتوله است و من را کشانده به اینجا که بکشد. فکر دیگر شادی زرفی بود؛ هنوز کوتوله‌های واقعی وجود دارند و من بالاخره یکی از آن‌ها را دیده‌ام.

دکتر کورنلیوس گفت: «پس بالاخره حدس زدید، یا تقریباً درست حدس زدید. من کوتوله‌ی خالص نیستم. در من خون انسان نیز وجود دارد. در جنگل‌های بزرگ بسیاری از کوتوله‌ها گریختند و به زندگی ادامه دادند؛ ریش‌هایشان را تراشیدند و کفش‌های پاشنه بلند پوشیدند و وانمود کردند انسان هستند. آن‌ها با تلماریایی‌های شما آمیزش کردند. و من یکی از فرزندان آن‌ها هستم. نیمه کوتوله-نیمه انسان و اگر از تبار من، یعنی کوتوله‌های خالص، هنوز کسی در گوشه‌ای از جهان زنده باشد، بی‌تردید از من بدش خواهد آمد و من را خائن خواهد دانست، اما در تمام این سال‌ها هرگز مردم خودمان و موجودات شاد نارنیا و روزهای از دست رفته آزاد را فراموش نکرده‌ایم.»

کاسپین گفت: «من... من متأسفم دکتر، گناه من نبود، می‌دانید که؟»

دکتر پاسخ داد: «شاهزاده‌ی عزیز، این‌ها را برای سرزنش شما نمی‌گویم. شاید بیرسید اصلاً چرا این‌ها را برای‌تان می‌گویم. من برای این کارم دو دلیل دارم. اول اینکه قلب پیر من این خاطرات پنهان را آن‌قدر در خود نگه داشته است که به درد آمده و اگر با شما نجوای‌شان نکرده بودم قلبم از غصه می‌ترکید. دوم این‌که: وقتی شما شاه شدید می‌توانید به ما یاری برسانید، چون می‌دانم با اینکه تلماریایی هستید، عاشق چیزهای کهن هستید.»

کاسپین گفت: «کمک می‌کنم. کمک می‌کنم؛ اما بگویید چگونه می‌توانم این کار را انجام دهم؟»

«می‌توانید با باقیمانده‌های مردمان کوتوله بیچاره‌ای مانند خود من مهربان باشید. می‌توانید جادوگران کارآموزه‌ای پیدا کنید و بکوشید برای بیدارکردن دوباره‌ی درخت‌ها راهی بیابید. می‌توانید در گوشه و کنارها و جاهای وحشی این سرزمین، جستجو کنید و ببینید آیا هیچ فان یا جانور سخن‌گو یا کوتوله‌ای هنوز مخفیانه زندگی می‌کند یا نه.»

کاسپین مشتاقانه پرسید: «فکر می‌کنید هنوز وجود دارند؟»

دکتر با آهی عمیق گفت: «نمی‌دانم... نمی‌دانم، گاهی می‌ترسم دیگر وجود نداشته باشند. من در تمام زندگی‌ام دنبال ردّ آنها بوده‌ام. گاهی فکر کرده‌ام صدای طبل‌زدن کوتوله‌ای را در کوهستان شنیده‌ام. گاهی شب هنگام، در جنگل، فکر کرده‌ام یک لحظه فان‌ها و ساتیرها را دیده‌ام که در دوردست می‌رقصند؛ اما وقتی به آن محل رسیده‌ام هرگز چیزی در آنجا نبوده است. اغلب ناامید شده‌ام؛ ولی همیشه چیزی رخ می‌دهد که امید را دوباره در دل من زنده کند. نمی‌دانم چه باید کرد؛ اما حداقل شما می‌توانید بکوشید شاهی باشید مثل پیترو شاه کبیر آن روزگار، نه مانند عموی‌تان.»

کاسپین گفت: «پس شاهان و ملکه‌ها و همین‌طور جادوگر سید حقیقت دارند؟»

کورنلیوس گفت: «حتماً حقیقت دارند. دوران فرمانروایی آن‌ها، عصر طلایی نارتیا بود و این سرزمین هرگز آن‌ها را فراموش نکرده است.»

«دکتر! آیا آن‌ها در این قصر زندگی می‌کردند؟»

مرد پیر گفت: «نه، عزیز من! این قصر مال دیروز است. پدرِ پدرِ پدربزرگ شما آن را ساخت. اما زمانی که خود اصلان، دو پسر آدم و دو دختر حوا را پادشاهان و ملکه‌های نارتیا کرد، آن‌ها در قصر کایریاراول زندگی می‌کردند. هیچ انسان زنده‌ای آن مکان مقدس را ندیده است و شاید حالا

حتی ویرانه‌های آن هم از بین رفته باشد. ما معتقدیم این قصر، بسیار دور از اینجا، در دهانه‌ی رود بزرگ و در ساحل دریا واقع بوده است.»

کاسپین با لرزشی گفت: «آه! منظورتان جنگل‌های سیاه است؟ همان‌جا که تمام... تمام اشباح زندگی می‌کنند؟»

دکتر گفت: «والاحضرت! همان‌طور که به شما آموخته شده سخن می‌گویید؛ ولی این‌ها همه دروغ است. اشباحی در آنجا وجود ندارد. این داستانی است که تلماریایی‌ها از خودشان ساخته‌اند. شاهان شما از دریا تا حد مرگ می‌ترسند؛ زیرا نمی‌توانند کاملاً فراموش کنند که در تمام داستان‌ها گفته می‌شود که اصلاً از دریا می‌آید. آنها نمی‌خواهند نزدیک دریا بروند و نمی‌خواهند هیچ کس دیگر نزدیک آن برود. بنابراین گذاشته‌اند جنگل‌های بزرگ در آنجا برویند تا پای مردم خود را از آن ساحل ببرند. از این گذشته، چون با درخت‌ها جنگیده‌اند از جنگل‌ها هم می‌ترسند؛ و چون از جنگل‌ها می‌ترسند، فکر می‌کنند که جنگل‌ها پر از اشباح‌اند و شاهان و بزرگان، که از دریا و جنگل نفرت دارند، تا حدی این داستان‌ها را باور دارند و تا حدی چنین فکری را تقویت می‌کنند. اگر در ناریا کسی جرأت نکند به ساحل برود و به دریا، به سوی سرزمین اصلاً و صبح و انتهای شرقی جهان، نگاه کند آن‌ها بیشتر احساس امنیت می‌کنند.»

چند دقیقه سکوتی عمیق بین آن دو برقرار شد. بعد، دکتر کورنلیوس گفت: «برویم. به قدر کافی اینجا بوده‌ایم. وقت رفتن به بستر است.»

کاسپین گفت: «باید برویم؟ من دوست دارم ساعت‌ها و ساعت‌ها و ساعت‌ها درباره‌ی این چیزها حرف بزنیم.»

دکتر کورنلیوس گفت: «اگر این کار را بکنیم ممکن است کسی متوجه‌ی غیبت‌مان شود و دنبال‌مان

بگردد.»

ماجراهای کاسپین در کوهستان

از آن به بعد، کاسپین و معلمش در بالای برج بزرگ گفتگوهای پنهانی بسیاری انجام دادند و در هر گفتگو کاسپین درباره‌ی نارنجی‌ای کهن اطلاعات بیشتری به دست آورد؛ به طوری که اندیشیدن و رویاپردازی درباره‌ی روزگار کهن و آرزوی بازگشت آن روزها تقریباً تمام اوقات فراغت او را پر می‌کرد. البته دیگر برای کاسپین چندان اوقات فراغتی باقی نماند، چون آموزش او درست و حسابی آغاز شد و او جنگ با شمشیر و سوارکاری، شنا و غواصی، تیراندازی با تیر و کمان و نواختن فلوت و چنگ، شکار گوزن و قطعه قطعه کردن آن را علاوه بر گیتی‌شناسی، علم بیان، تشریفات نشان‌های خانوادگی، شاعری و تاریخ، یاد گرفت و با قانون، فیزیک، کیمیاگری و ستاره‌شناسی آشنا شد.

از جادوگری فقط بخش نظری آن را آموخت؛ زیرا دکتر کورنلیوس به او گفته بود: «یادگرفتن بخش عملی جادو، شایسته‌ی شاهزادگان نیست. و خود من جادوگر بسیار ناتوانی هستم و فقط می‌توانم کارهای خیلی کوچک انجام دهم.»

از دریانوردی، که به قول دکتر هنری است قهرمانی و اصیل، چیزی نیاموخت چون شاه میراز از دریا و کشتی‌ها بدش می‌آمد.

کاسپین همچنین یاد گرفت از چشم‌ها و گوش‌هایش خیلی استفاده کند. به عنوان پسرچه‌ای کم سن و سال اغلب نمی‌دانست چرا از زن‌عمویش، ملکه پروناپریزیمیا، خوشش نمی‌آید؛ اما حالا می‌فهمید دلیل این موضوع این بود که ملکه از او خوشش نمی‌آمد. همچنین کم‌کم دریافت که نارنیا سرزمینی است حزن‌انگیز، با مالیات‌های بسیار سنگین و قوانینی بسیار سخت؛ و میراز مردی است ستمگر.

پس از چند سال زمانی رسید که ملکه به بستر بیماری افتاد و در قصر رفت و آمدها زیاد شد؛ پزشک‌ها به بالینش می‌آمدند و درباری‌ها پیچ می‌کردند. یک شب اوایل تابستان که همه‌ی این هیاهوها در جریان بود، دکتر کورنلیوس ناگهان کاسپین را بعد از چند ساعت خواب بیدار کرد.

کاسپین گفت: «دکتر؛ باز هم می‌خواهیم برویم ستاره‌شناسی؟»

دکتر گفت: «هیس! به من اعتماد کن و هرچه می‌گویم انجام بده. لباس‌هایت را بپوش. راه درازی در پیش داری.»

کاسپین بسیار شگفت‌زده بود؛ اما آموخته بود که به معلمش اعتماد کند و فوراً لباس‌هایش را پوشید.

دکتر گفت: «خورجین کوچکی برایت تهیه کرده‌ام؛ باید برویم به اتاق دیگر و آن را از خوراکی‌های میز شام والاحضرت پُر کنیم.»

کاسپین گفت: «خدمتکاران من آنجا هستند.»

دکتر گفت: «آنها در خواب عمیقی فرورفته‌اند و بیدار نخواهند شد. من جادوگری هستم ناقابل، ولی می‌توانم حداقل ترتیب یک طلسم خواب را بدهم.»

کاسپین و دکتر به اتاق مقابل رفتند و در آنجا دو خدمتکار روی صندلی‌ها ولو شده و خروپفشان بلند بود. دکتر کورنلیوس به سرعت باقیمانده‌ی یک جوجه‌ی سرخ شده و چند برش گوشت آهو برداشت و آن‌ها را با نان و یکی دو تا سیب و یک کوزه شراب خوب، درون خورجینی گذاشت و خورجین را به دست کاسپین داد. خورجین با تسمه‌ای مانند کیف بندی، که برای بردن کتاب به مدرسه از آن استفاده می‌کنند، روی شانه کاسپین جا گرفت.

دکتر پرسید: «شمشیرت را برداشتی؟»

کاسپین گفت: «بله.»

«پس این شئل را بپوش تا شمشیر و خورجین در زیر آن پنهان بماند. اکنون باید به برج بزرگ

برویم و صحبت کنیم.»

آن شب، برخلاف شبی که نزدیک شدن دو ستاره تاروا و آلامبیل را دیدند، شبی ابری بود. همین

که به بالای برج رسیدند، دکتر کورنلیوس گفت: «شاهزاده‌ی عزیز، باید بی‌درنگ این قصر را ترک

کنید و به دنبال سرنوشت خود در جهان پهناور بروید. اینجا جانتان در خطر است.»

کاسپین پرسید: «چرا؟»

«زیرا شما پادشاه راستین نارنیا هستید؛ کاسپین دهم، پسر راستین و وارث کاسپین نهم. زنده باد

اعلی‌حضرت...»

و ناگهان در حیرت عظیم کاسپین، مرد کوچک زانو زد و دست او را بوسید.

کاسپین گفت: «معنی این‌ها چیست؟ من که سر در نمی‌آورم.»

دکتر گفت: «تعجب می‌کنم چرا هرگز قبلاً از من نپرسیده‌اید با این‌که شما پسر کاسپین شاه هستید،

چرا خودتان کاسپین شاه نیستید. همه به جز اعلی‌حضرت می‌دانند که میراز یک غاصب است. او

وقتی شروع به حکمرانی کرد، حتی تظاهر به شاه بودن نیز نمی‌کرد. او خودش را ارباب نگهبان

نامید؛ اما بعد، مادران، ملکه‌ی نیک سرشت و تنها تلماریایی که با من مهربان بود، مرد. و بعد تمام

بزرگانی که پدر شما را می‌شناختند یکی‌یکی یا مردند یا ناپدید شدند. و البته نه به تصادف. میراز

آن‌ها را از سر راهش برداشت. بلیسار و اوویلاس در یک جشن شکار تیر خوردند و چنین وانمود

شد که تصادفی تیر خورده‌اند. تمام گروه بزرگ پاساریدها را به جنگ غول‌ها به مرز شمالی فرستاد تا یکی یکی نابود شدند. آریلیان و اریمون و ده‌ها نفر دیگر را به اتهام دروغین خیانت اعدام کرد. دو برادر سدِ سگ‌های آبی را به عنوان دیوانه زندانی کرد. و سرانجام هفت تن از بزرگان نجیب‌زاده را که در میان تلماریایی‌ها تنها کسانی بودند که از دریا نمی‌ترسیدند، و ادار کرد سوار کشتی شوند و در جستجوی سرزمین‌های جدید به آن سوی اقیانوس شرقی بروند، و همان طور که قصد او بود، آن‌ها هرگز بازنگشتند. و بعد وقتی که حتی یک نفر باقی نماند که کلمه‌ای به شما بگوید، چاپلوسان او (که خودش به آنها تعلیم داده بود) از او تقاضا کردند شاه شود. و البته او هم شاه شد.»

کاسپین گفت: «منظورتان این است که او حالا می‌خواهد من را هم بکشد؟»

دکتر کورنلیوس گفت: «این تقریباً حتمی است.»

کاسپین گفت: «اما چرا حالا؟ یعنی اگر می‌خواست مرا بکشد چرا مدت‌ها پیش این کار را نکرد؟ از این گذشته، من چه کار بدی در حق او کرده‌ام؟»

«او تصمیمش را درباره‌ی شما به خاطر اتفاقی که فقط دو ساعت پیش افتاد تغییر داده است. بلکه پسری به دنیا آورده است.»

کاسپین گفت: «من ارتباطی بین این‌ها نمی‌بینم.»

دکتر، حیرت‌زده گفت: «نمی‌بینید؟ آیا تمام درس‌هایی که درباره‌ی تاریخ و سیاست به شما دادم بی‌فایده بوده است؟ گوش کنید! تا وقتی او فرزندی نداشت دلش می‌خواست شما پس از مرگش پادشاه شوید. البته چندان از شما خوشش نمی‌آمد، ولی ترجیح می‌داد تاج و تخت بعد از خودش به شما برسد تا به یک غریبه، و حالا که خودش صاحب پسری شده، می‌خواهد پسرش پادشاه بعدی باشد. شما دیگر مزاحم هستید و او شما را از سر راه برخواهد داشت.»

کاسپین گفت: «یعنی او واقعاً تا این حد بد است که مرا نابود کند؟»

دکتر گفت: «او قاتل پدر شماست.»

کاسپین احساس بسیار عجیبی پیدا کرد و ساکت ماند.

دکتر گفت: «می‌توانم تمام داستان را برای‌تان بگویم. اما حالا فرصت نیست. باید بی‌درنگ بروید.»

کاسپین گفت: «شما هم با من می‌آید؟»

دکتر گفت: «جرأت نمی‌کنم؛ چون همراهی من خطر را برای شما بیشتر می‌کند. دو نفر را آسان‌تر از یک نفر می‌توان تعقیب کرد. شاهزاده‌ی عزیز، کاسپین شاه عزیز، باید بسیار شجاع باشید. باید بروید و همین حالا هم بروید. سعی کنید از مرز جنوبی عبور کنید و به دربار نایین^۱ شاه در آرکنلند^۲ بروید. او با شما خوش رفتاری خواهد کرد.»

کاسپین با صدایی لرزان گفت: «دیگر هرگز شما را نخواهم دید؟»

دکتر گفت: «امیدوارم این طور نباشد، شاه عزیز. من در این دنیای پهناور به غیر از برخورداری از اندکی جادو و دوستی شما اعلی‌حضرت، چه‌چیز دیگری دارم؟ اما، حالا نباید وقت را از دست بدهیم. سرعت یعنی همه چیز. پیش از این‌که بروید دو هدیه به شما می‌دهم. یک کیف کوچک طلائی، افسوس! تمام گنج این قصر حق شماست. و یک چیز بسیار بهتر.»

^۱ Nain

^۲ Archenland

بعد چیزی در دست کاسپین گذاشت که پسر نمی‌توانست آن را ببیند، ولی احساس کرد باید یک شیپور باشد.

دکتر کورنلیوس گفت: «این بزرگ‌ترین و مقدس‌ترین گنج نارنیاست. وقتی جوان بودم، وحشت‌های بسیاری را تحمل کردم و افسون‌های بسیاری را به کار بستم تا توانستم آن را پیدا کنم. این شیپور جادویی ملکه سوزان است که پس از پایان عصر طلایی وقتی ملکه در نارنیا ناپدید شد آن را برجا گذاشت. می‌گویند هر که در آن بدمد، به او کمکی عجیب خواهد رسید؛ و هیچ کس نمی‌تواند بگوید چگونه و چقدر عجیب. شاید این شیپور قدرت آن را داشته باشد که ملکه لوسی و شاه ادموند و ملکه سوزان و پیتیر شاه کبیر را از گذشته به حال فراخواند و آن‌ها به همه چیز سر و سامان دهند. شاید هم خود اصلان را فراخواند، آن را بردارید کاسپین شاه، اما از آن استفاده نکنید، مگر در مواقع بسیار ضروری. و حالا شتاب کن! شتاب کن! شتاب کن! قفل در کوچک انتهای برج، همان دری که به باغ باز می‌شود، باز است. در آنجا باید از هم جدا شویم.»

کاسپین گفت: «نمی‌شود اسبم دستریر¹ را ببرم؟»

«او زین شده در گوشه‌ی باغ منتظر شماست.»

در مدت پایین‌آمدن از پلکان ماریچ، کورنلیوس نجوکنان راهنمایی‌ها و توصیه‌های بیشتری در گوش او خواند. قلب کاسپین از اندوه فشرده بود، ولی کوشید همه‌ی غم‌هایش را در خود فروریزد. سپس در هوای تازه‌ی باغ، با دکتر دست یرشوری داد و از روی چمن دوید به طرف دستریر که با شبهه‌ای به او خوش‌آمد می‌گفت، به این ترتیب، کاسپین شاه دهم قصر پدرانش را ترک کرد و با نگاهی به پشت سر آتش‌بازی‌های جشن به دنیا آمدن شاهزاده جدید را دید.

¹ Destrier

تمام شب به سوی جنوب راند و تا وقتی که در سرزمینی آشنا می‌تاخت از راه‌های فرعی و کوره راه‌های جنگلی گذشت؛ اما بعد در جاده‌ی اصلی پیش رفت. دست‌یر در این سفر غیرعادی مانند سوارش هیچ‌ان زده بود؛ و کاسپین با این‌که هنگام وداع با دکتر کورنلیوس اشک به چشمانش آمده بود، حالا از فکر این‌که کاسپین شاه است و در جستجوی ماجراهای تازه و شمشیرش بر پهلوی چپ او و شیپور جادویی ملکه سوزان در طرف راست او قرار دارد، احساس دل‌آوری می‌کرد و به شکلی احساس خوشایندی داشت. اما هنگامی که روز با شُرُشُ باران فرا رسید و دید جنگل‌های ناشناخته، خلنگ‌زارهای وحشی و کوه‌های آبی از هر سو او را در میان گرفته‌اند، اندیشید که جهان چقدر بزرگ و عجیب است و ترس در دلش ریخت و احساس کوچک بودن کرد.

وقتی هوا کاملاً روشن شد، از جاده بیرون زد و در میان جنگل به علف‌زاری رسید که جای خوبی برای استراحت بود. افسار دست‌یر را باز کرد و گذاشت در علف‌زار بچرد. آن‌گاه خودش مقداری جوجه‌ی سرخ شده خورد و کمی شراب نوشید و به خواب رفت. بعد از ظهر، دیر وقت بیدار شد و باز هم راهش را از میان کوره راه‌ها به سمت جنوب ادامه داد. اینک در تپه‌زاری بود و راه سرازیر و سربالا می‌شد، اما بیشتر رو به بالا می‌رفت تا به طرف پایین. از بالای هر تپه می‌دید که کوه‌های پیش رویش بزرگ‌تر و سیاه‌تر می‌شوند. وقتی غروب شد در دامنه‌ی پایین کوه‌ها می‌راند. باد شروع شد و طولی نکشید که باران سیلاب‌وار بارید و رعد به غُرش درآمد. دست‌یر ناآرام شد. بعد به جنگل کاج تیره رنگی وارد شدند که بی‌پایان به نظر می‌رسید؛ و تمام داستان‌هایی که کاسپین درباره‌ی دشمنی درخت‌ها با انسان شنیده بود به ذهنش هجوم آورد. به یاد آورد که او هر چه باشد یک تلماریایی است، از همان نژادی که هر جا دستش رسید درخت‌ها را برید و با همه‌ی موجودات وحشی در جنگ بود و گرچه خود او مثل بقیه‌ی تلماریایی‌ها نبود، اما نمی‌شد انتظار داشت که درخت‌ها این موضوع را بدانند. و درخت‌ها نمی‌دانستند. باد، به طوفان تبدیل شد و درخت‌ها در

اطراف او غریبند و صدای ترق و توروق شکستن بلند شد. درختی درست پشت سر کاسپین افتاد وسط جاده.

کاسپین گفت: «آرام دستتیر، آرام!»

و گردن اسب را نوازش کرد، اما خودش می‌لرزید و می‌دانست که به فاصله‌ی یک قدم از مرگ گریخته است. برق در آسمان درخشید و غرش رعد گویی آسمان بالای سرش را به دو نیم کرد.

دستتیر به شدت رم کرد و با این‌که کاسپین سوارکار ماهری بود، قدرت نگه داشتن اسب را نداشت. محکم به زین چسبید؛ چون می‌دانست که زندگی‌اش در چنین شرایط خطرناکی که داشت آغاز می‌شد به مویی بسته است. درخت‌ها یکی پس از دیگری در تاریکی پیش روی‌شان قد می‌افراشتند و آن‌ها فقط مواظب بودند به درخت‌ها برخورد نکنند. بعد، تقریباً ناگهانی‌تر از آن‌که بتوان درد را کاملاً حس کرد چیزی به پیشانی کاسپین خورد و دیگر چیزی نفهمید.

وقتی به هوش آمد، حس کرد دست و پایش کوفته شده و سرش بدجوری درد می‌کند و در جایی دراز کشیده که با نور آتش روشن شده است. صداهایی به گوشش رسید که پیدا بود عده‌ای به آهستگی دارند گفتگو می‌کنند.

یکی گفت: «پیش از آن‌که بیدار شود باید تصمیم بگیریم با او چه کنیم.»

دیگری گفت: «او را بکشیم. نباید بگذاریم زنده بماند و ما را لو بدهد.»

سومی گفت: «همان اول باید او را فوراً کشته بودیم. اما حالا نباید او را بکشیم، چون او را به اینجا آورده‌ایم و زخم سرش را بسته‌ایم دیگر مهمان ما به حساب می‌آید و شایسته نیست یک مهمان را به قتل برسانیم.»

کاسپین با صدای بسیار ضعیفی گفت: «آقایان! هر بلایی که می‌خواهید به سر من بیاورید، اما امیدوارم با اسب بیچاره‌ام مهربان باشید.»

صدای اول، که به نحوی غیرعادی به گوش کاسپین گرفته و زمخت می‌آمد گفت: «اسبت مدت‌ها پیش از این که تو را پیدا کنیم گریخت.»

دومی گفت: «نگذارید با کلام زیبایش سرگرم‌تان کند، من هنوز می‌گویم...»

صدای سومی با فریاد گفت: «پرت و پلا! البته که او را نخواهیم کُشت. خجالت بکش نیکابریک¹، تو چه می‌گویی ترافل هانتر²? با او چه کار کنیم؟»

صدای اول که قاعدتاً صدای ترافل هانتر بود، گفت: «من به او نوشیدنی می‌دهم.»

شیخ تیره‌ای به بستر کاسپین نزدیک شد. کاسپین احساس کرد دستی آرام زیر شانه‌هایش لغزید؛ اگر بشود گفت دست بود. به نظر تا حدی غیرعادی بود. چهره‌ای که به سوی او خم شد نیز غیرعادی به نظر می‌رسید. به نظر کاسپین چهره‌ای بسیار پر مو و بینی بسیار درازی داشت که در دو طرف آن لکه‌های سفید عجیبی به چشم می‌خورد. کاسپین اندیشید: یک جور نقاب است؛ شاید هم من تب دارم و همه این‌ها را تصور می‌کنم.

فنجانی پر از مایعی گرم و شیرین به لب‌هایش رسید و او آن را نوشید. در این هنگام یکی از آن‌ها آتش را به هم زد. جرقه‌ای پرید و وقتی ناگهان نور، چهره‌ای را که به او چشم دوخته بود روشن کرد از وحشت جیغ کشید. آن چهره، چهره یک انسان نبود، بلکه چهره‌ی یک گورکن بود، البته درشت‌تر و دوستانه‌تر و هوشمندتر از چهره‌ی هر گورکنی به نظر می‌آمد که تا به حال دیده بود.

¹ Nikabrik

² Trufflehunter

کاسپین همچنین دریافت که در غاری روی بستری از خار خوابیده است. دو مرد کوچک ریشو کنار آتش نشستند بودند که آن قدر از دکتر کورنلیوس، کوتاه‌تر، چاق‌تر و وحشی‌تر به نظر می‌رسیدند که او بی‌درنگ فهمید این‌ها باید کوتوله‌های حقیقی باشند؛ همان کوتوله‌های کهن که یک قطره خون انسان در رگ‌هایشان جاری نیست. و کاسپین فهمید که سرانجام نارنجایی‌های کهن را پیدا کرده است. بعد، دوباره سرش شروع به گیج رفتن کرد.

در چند روز بعد، کاسپین آن‌ها را به اسم شناخت. گورکن، ترافل هانتر نام داشت؛ او از هر سه نفر بزرگ‌تر و مهربان‌تر بود. کوتوله‌ای که خواسته بود او را بکشد، کوتوله‌ای کاملاً سیاه بود؛ یعنی موی سر و ریش او سیاه و پریش و خشن بود، مثل موی اسب. اسم او نیکابریک بود. کوتوله دیگر، کوتوله‌ای سرخ‌رنگ بود با مویی شبیه به موی روباه و ترامپکین¹ نام داشت.

در نخستین عصری که حال کاسپین آن قدر خوب شد که بتواند بنشیند و حرف بزند، نیکابریک گفت: «بالاخره باید تصمیم بگیریم با این انسان چه کنیم. شما دوتا فکر می‌کنید چون اجازه نداده‌اید او را بکشیم، لطف بزرگی در حقش کرده‌اید. اما من گمان می‌کنم نتیجه این است که ناچاریم او را تا آخر عمرش زندانی کنیم. من شک ندارم که نخواهم گذاشت زنده برگردد پیش هم‌نوعانش تا همه‌ی ما را لو بدهد.»

ترامپکین گفت: «پیاز و پیازچه! نیکابریک، چرا تو دوست داری تا این حد زشت حرف بزنی؟ این گناه نیست که سر این موجود به درخت بیرون سوراخ ما خورده؛ من فکر نمی‌کنم شبیه یک خائن باشد.»

¹ Trumkin

کاسپین گفت: «شما هنوز نمی‌دانید که من دلم می‌خواهد برگردم یا نه. من نمی‌خواهم برگردم. می‌خواهم پیش شما بمانم. اگر اجازه دهید. من در تمام زندگی‌ام در جستجوی افرادی مثل شما بودم.»

نیکا بریک غرید: «بعید هم نیست! مگر نه این‌که تو یک تلماریایی هستی و یک انسان؟ البته که می‌خواهی برگردی پیش هم‌نوعانت.»

کاسپین گفت: «خوب! حتی اگر می‌خواستم برگردم، نمی‌توانستم. وقتی این حادثه اتفاق افتاد، من داشتم از ترس جانم فرار می‌کردم. شاه می‌خواهد مرا بکشد. اگر شما مرا کشته بودید، درست همان کاری را می‌کردید که او می‌خواست بکند.»

ترافل هاتر گفت: «خیلی خوب، این طور حرف زن!»

ترامپکین گفت: «ها؟ یعنی چه؟ ای انسان تو با این سنی که داری چه کرده‌ای که میراز به تو خشم گرفته؟»

کاسپین همین که گفت: «او عموی من است...»

نیکا بریک از جا جست، دست برد به خنجرش و فریاد زد: «بفرمایید! او نه فقط یک تلماریایی است بلکه خویشاوند نزدیک و وارث تخت بزرگ‌ترین دشمن ما نیز هست. آیا هنوز هم آن قدر دیوانه‌اید که بگذارید این موجود زنده بماند؟»

اگر گورکن و ترامپکین جلویش را نگرفته بودند و وادارش نکرده بودند سر جایش بنشینند و او را نگه نداشته بودند، همان لحظه کاسپین را در جا کشته بود.

ترامپکین گفت: «نیکابریک! یک بار و برای همیشه به تو می‌گویم یا خودت را کنترل کن یا من و ترافل هانتر مجبوریم روی سرت بنشینیم.»

نیکابریک با اخم قول داد درست رفتار کند و دو نفر دیگر از کاسپین خواستند تمام ماجرایش را تعریف کند.

بعد از اینکه حرف کاسپین تمام شد لحظه‌ای سکوت برقرار شد، آن‌گاه ترامپکین گفت: «این عجیب‌ترین چیزی است که تا کنون شنیده‌ام.»

نیکابریک گفت: «من از این موضوع خوشم نمی‌آید. نمی‌دانستم هنوز هم بین انسان‌ها، درباره‌ی ما داستان‌هایی گفته می‌شود. هرچه کمتر درباره‌ی ما بدانند بهتر است. مثلاً آن دایه‌ی پیر، بهتر بود زبانش را نگاه می‌داشت. و آن معلم، یک کوتوله‌ی خائن که همه چیز را شلوغ‌تر کرده است. از آن‌ها متنفرم. از آن‌ها بیشتر از انسان‌ها متنفرم.»

«عاقبت به حرف من خواهید رسید، از این قضیه بوی خوشی به مشام نمی‌رسد.»

ترافل هانتر گفت: «درباره‌ی چیزهایی که نمی‌فهمی حرف نزن نیکابریک. شما کوتوله‌ها هم مثل خود انسان‌ها فراموش‌کار و تغییرپذیر هستید. من یک جانور هستم؛ یک گورکن هستم و نه بیشتر. ما تغییر نمی‌کنیم. همیشه یک جور باقی می‌مانیم. من می‌گویم این قضیه عاقبت خوشی پیدا می‌کند. کسی را که گرفته‌ایم پادشاه حقیقی نارنیاست؛ یک شاه حقیقی که به نارنیای حقیقی آمده است. و اگر حتی کوتوله‌ها به یاد نیاوردند، ما جانوران به یاد می‌آوریم که نارنیا هرگز سر و سامانی نداشت، مگر وقتی که پسر آدم، پادشاه آن بود.»

ترامپکین گفت: «جیغ و جِغِغِه! ترافل هانتر! منظورت این است که می‌خواهی این سرزمین را تحویل انسان‌ها بدهی؟»

گورکن پاسخ داد: «چنین چیزی نگفتم. این سرزمین، سرزمین آدم‌ها نیست و کی از من بهتر این را می‌داند؟ اما سرزمینی است که یک انسان باید پادشاه آن باشد. ما گورکن‌ها آن قدر خاطره داریم که این را بدانیم؛ مگر پیترو شاه کبیر، یک انسان نبود؟»

ترامپکین گفت: «تمام آن داستان‌های قدیمی را باور می‌کنی؟»

ترافل هاتر گفت: «گفتم که ما جانوران، تغییر نمی‌کنیم. ما فراموش نمی‌کنیم. من پیترو شاه کبیر و بقیه‌ی آن‌هایی را که در کایرپاراول فرمانروایی کردند همان قدر باور می‌کنم که خود اصلان را باور می‌کنم.»

ترامپکین گفت: «همان قدر. چه حرف‌هایی می‌زنی. اما در این روزگار چه کسی اصلان را باور می‌کند؟»

کاسپین گفت: «من باور می‌کنم؛ و اگر قبلاً او را باور نمی‌کردم، حالا باور می‌کنم. در آنجا، در میان انسان‌ها کسانی بودند که به اصلان می‌خندیدند، به داستان‌هایی هم که درباره جانوران سخن گو و کوتوله‌ها گفته می‌شد می‌خندیدند. گاهی خود من حیران می‌ماندم که آیا واقعاً موجودی به نام اصلان وجود دارد یا نه؛ و بعد حیران می‌ماندم که آیا موجوداتی مثل شماها واقعاً وجود دارند. و با این حال شما وجود دارید.»

ترافل هاتر گفت: «درست است. شما درست می‌گویید کاسپین شاه و تا زمانی که به نارنیای کهن وفادار باشید، پادشاه من خواهید بود؛ بگذار دیگران هرچه دل‌شان می‌خواهد بگویند. دراز باد عمر اعلی‌حضرت!»

نیکابریک غرید: «گورکن تو حال من را به هم می‌زنی. شاید پیتیر شاه کبیر و بقیه‌ی آدم‌هایی که حرف‌شان را می‌زنند وجود داشته‌اند، اما آن‌ها نوع متفاوتی از انسان بوده‌اند. این یکی از تلماریایی‌های لعنتی است. او جانوران را برای تفریح شکار کرده است.»

و در حالی که ناگهان به سوی کاسپین برگشت گفت: «زود جواب بده. مگر چنین کاری نکردی؟»

کاسپین گفت: «راستش را بخواهی بله؛ من شکار کرده‌ام؛ ولی آن‌ها جانوران سخن‌گو نبوده‌اند.»

نیکابریک گفت: «فرقی نمی‌کند.»

ترافل هاتر گفت: «نه! نه! نه! خودت هم می‌دانی که فرق می‌کند. خوب می‌دانی جانورانی که در این روزگار در نارنیا هستند چیزی جز موجودات بدبخت، خنگ و بی‌شعور نیستند که از کالورمن تا تلمار دیده می‌شوند. آن‌ها کوچک‌تر هم هستند و تفاوت آن‌ها با ما بسیار بیشتر از تفاوت نیمه‌کو توله‌ها با شماست.»

حرف‌های بسیار گفته شد؛ اما همه‌ی حرف‌ها به این توافق ختم شد که کاسپین باید بماند. حتی قرار گذاشتند به محض آن‌که کاسپین بتواند راه برود، او را به قول ترامپکین به دیدار دیگران ببرند؛ چون از قرار معلوم، در این قسمت وحشی از سرزمین نارنیا، از روزهای کهن همه نوع موجودی باقیمانده بود که پنهانی زندگی می‌کردند.

کسانی که پنهانی زندگی می‌کردند

بعد، خوش‌ترین ایامی که کاسپین تا به حال گذرانده بود آغاز شد. یک صبح دل‌پذیر تابستانی که بر روی علف‌ها شبنم نشسته بود، کاسپین با گورکن و دو کوتوله راه افتاد. از میان جنگل و از سینه‌کش کوه‌ها بالا رفتند، به جای سکو ماندی رسیدند و بعد به شیب‌های جنوبی آفتاب‌گیر رسیدند که از آنجا می‌شد دشت‌های مرتفع سبز آرکنلند را دید.

ترامپکین گفت: «اول می‌رویم سراغ سه خرس شکم‌گنده.»

در سبزه‌زاری به یک درخت بلوط پیر تو خالی رسیدند که پوشیده از خزه بود. ترافل‌هاتر با پنجه‌اش سه بار به تنه درخت کوبید؛ اما جوابی نشنید. بعد سه ضربه دیگر زد و این بار صدایی خشن از درون تنه درخت گفت: «برو! هنوز وقت بیدار شدن نیست.»

اما وقتی ترافل‌هاتر برای بار سوم به تنه درخت کوبید، صدایی مثل زمین لرزه‌ای کوچک از درون درخت به گوش رسید و چیزی شبیه در باز شد و سه خرس قهوه‌ای که به راستی خیلی گرد و قلمبه بودند و چشم‌های ریزشان مرتب پلک می‌زد، بیرون آمدند؛ و پس از اینکه همه چیز برای‌شان شرح داده شد و خیلی هم طول کشید چون آن‌ها خیلی خواب‌آلود بودند، آن‌ها هم درست مثل ترافل‌هاتر گفتند که یک پسر آدم باید پادشاه نارنیا باشد و همه کاسپین را بوسیدند - بوسه‌هایی که البته بسیار آب‌دار و پر سر و صدا بود - و به او عسل تعارف کردند. کاسپین در آن موقع صبح اصلاً عسل بدون نان دوست نداشت، ولی فکر کرد ادب حکم می‌کند که عسل را از آن‌ها بپذیرد. بعد، مدتی طول کشید تا جای ماچ و موج آن‌ها را پاک کند.

آن‌گاه رفتند و رفتند تا به میان درخت‌های بلند راش رسیدند. ترافل هاتر صدا زد: «پاترتوییگ!» پاترتوییگ! و تقریباً بلافاصله، زیباترین سنجابی که کاسپین در طول زندگی دیده بود شاخه به شاخه پرید تا درست بالای سر آن‌ها قرار گرفت. این سنجاب بسیار بزرگ‌تر از سنجاب‌های کودنی بود که او گاهی در باغ‌های قصر دیده بود. این سنجاب، بی‌اغراق به بزرگی یک سگ شکاری بود و تا به چهره‌اش نگاه می‌کردی می‌فهمیدی که می‌تواند حرف بزند. در واقع، مسئله این بود که نمی‌شد جلو حرف‌زدن او را گرفت؛ چون مثل تمام سنجاب‌ها وراج بود.

سنجاب بی‌درنگ به کاسپین خوش‌آمد گفت و از او پرسید آیا فندق میل دارد و کاسپین از او تشکر کرد و جواب مثبت داد. همین که پاترتوییگ برای آوردن فندق جستی زد و رفت، ترافل هاتر در گوش کاسپین پیچ پیچ کرد: «با نگاه ردش را دنبال نکن؛ به یک طرف دیگر نگاه کن. سنجاب‌ها، نگاه کردن به کسی که دارد به سمت انبار غذاپش می‌رود، و یا نگاه کردن طوری که انگار می‌خواهی از جای انبارشان سر در بیاوری را بد می‌دانند.»

بعد پاترتوییگ گفت: «چون من می‌توانم بدون اینکه پا روی زمین بگذارم تقریباً به همه جا بروم، آیا پیامی هست که برای دوستان دیگر ببرم؟»

ترافل هاتر و کوتوله‌ها از این فکر خوش‌شان آمد و برای انواع موجوداتی که اسم‌های عجیب و غریبی داشتند، پیام‌هایی فرستادند تا سه شب بعد برای جشن و گردهمایی، نیمه شب به چمنزار رقص بیایند.

ترامپکین افزود: «و بهتر است به سه شکم‌گنده نیز بگویی، ما یادمان رفت این مطلب را به آن‌ها بگوییم.»

¹ Pattertwig

دیدار بعدی آن‌ها، دیدار با هفت برادر جنگل لرزان بود. ترامپکین در مسیر بازگشت، کوه‌ها را نشان داد و به راه‌شان ادامه دادند تا به مکان پر اُبھتی بین صخره‌ها و درختان صنوبر رسیدند. بسیار آرام می‌رفتند و چندان طولی نکشید که کاسپین در زیر پایش لرزش زمین را احساس کرد؛ گویی کسی آن پایین با پتک به چیزی ضربه می‌زد. ترامپکین رفت روی سنگ صافی که تقریباً به اندازه یک چلیک آب بود و با پا به آن کوبید. پس از مدتی طولانی، سنگ به کناری حرکت کرد و حفره‌ی گرد سیاهی در زمین پدیدار شد که گرما و بخار فراوان از آن بیرون زد و در وسط حفره سر یک کوتوله که بسیار به خود ترامپکین شبیه بود آشکار شد. گفتگوی طولانی بین آنها در گرفت و ظاهراً کوتوله از سنجاب یا خرس‌های شکم‌گنده شکاک‌تر بود؛ اما سرانجام همه گروه دعوت شدند که به درون حفره بروند.

کاسپین خود را در حال پایین رفتن از پلکانی تاریک یافت که به درون زمین می‌رفت؛ اما وقتی به کف حفره رسید، نور آتش را دید. نور به یک کوره تعلق داشت. آنجا در واقع کارگاه آهنگری بود. یک جریان آب زیرزمینی از یک طرف می‌گذشت و دو کوتوله، سر دم آهنگری بودند. یکی از آن‌ها تکه‌ای فلز گداخته سرخ را با گاز انبر روی سندان نگه داشته بود و کوتوله چهارم، به آن پتک می‌کوفت؛ و دو کوتوله دیگر در حالی که دست‌های کوچک پینه بسته‌شان را با پیش بندهای چرب پاک می‌کردند به دیدار تازه واردها آمدند.

مدتی طول کشید تا باور کنند که کاسپین یک دوست است و دشمن نیست، ولی پس از اینکه پذیرفتند او دوست است همه فریاد زدند: «زنده باد شاه!»

و به کاسپین و ترامپکین و نیکابریک هدیه‌های باارزشی دادند: زره، کلاهخود و شمشیر. گورکن اگر می‌خواست می‌توانست همین چیزها را هدیه بگیرد، اما گفت که او یک جانور است و اگر چنگ و دندان‌ش نتواند در برابر خطر از او محافظت کند به هیچ دردی نمی‌خورد. کیفیت هدیه‌ها بسیار

بهرتر از آنچه بود که کاسپین تا آن زمان دیده بود، و او با شادمانی شمشیر ساخته‌ی کوتوله‌ها را به جای شمشیر خودش که اینک در مقایسه با آن مثل یک اسباب بازی سست و مثل یک عصا دست و پاگیر بود، پذیرفت. هفت برادر (که همگی کوتوله‌های سرخ بودند) قول دادند به جشن چمنزار رقص بروند.

اندکی دورتر از آنجا، در یک دره‌ی باریک صخره‌ای خشک، به غار پنج کوتوله سیاه رسیدند. آن‌ها هم با سوءظن به کاسپین نگاه می‌کردند، اما آخر سر، بزرگ‌ترین آن‌ها گفت: «اگر او مخالف میراز است، او را به پادشاهی می‌پذیریم.»

و کوتوله کوچک‌تر از او گفت: «آیا می‌خواهید همراه شما تا پرتگاه بیاییم؟ آن بالا یکی دو تا غول و یک عجوزه هستند که می‌توانیم آن‌ها را به شما معرفی کنیم.»

کاسپین گفت: «مسلماً خیر.»

ترافل هاتر گفت: «من هم فکر نمی‌کنم به چنین موجوداتی نیاز داشته باشیم.»

نیکابریک با این حرف مخالفت کرد؛ اما ترامپکین و گورکن حرف‌شان را به کرسی نشاندند. کاسپین از اینکه موجودات ترسناک قصه‌های قدیمی نیز مثل موجودات خوب، هنوز هم فرزندان در نارنیا دارند جا خورد.

وقتی از غار کوتوله‌های سیاه بیرون آمدند، ترافل هاتر گفت: «اگر آن ارادل و اوباش را وارد میدان کنیم، نمی‌توانیم با اصلان پیوند دوستی برقرار کنیم.»

ترامپکین با شادی، ولی با لحنی تحقیرآمیز گفت: «آه، اصلان! چیزی که مهم‌تر است این است که مرا از دست می‌دادید.»

کاسپین به نیکابریک گفت: «تو اصلان را باور داری؟»

نیکابریک گفت: «من هر که یا هر چیزی را که این وحشی‌های لعنتی تلماریایی را تکه تکه کند یا از نارنیا ببندازد بیرون باور خواهم کرد. حالا می‌خواهد اصلان باشد یا جادوگر سپید، می‌فهمید؟»

ترافل هاتر گفت: «ساکت، ساکت! نمی‌فهمی داری چه می‌گویی. جادوگر سپید دشمنی بود بدتر از میراز و از تمام هم نژادهایش.»

نیکابریک گفت: «نه! برای کوتوله‌ها این طور نبود.»

ملاقات بعدی آنها دل‌پذیرتر بود. وقتی آمدند پایین‌تر، کوهستان به یک دره‌ی عمیق بزرگ یا تنگ دره‌ای پردرخت باز شد که رودی در ته آن جاری بود. زمین‌های باز نزدیک حاشیه‌ی رود، پوشیده بود از توده‌های گُل انگشته‌مانه و گُل سرخ وحشی و هوا سرشار بود از وز وز زنبورها؛ در اینجا ترافل هاتر دوباره صدا زد: «گِلِن استورم^۱، گِلِن استورم.»

و طولی نکشید که کاسپین صدای سم شنید. صدا بلند و بلندتر شد و سرانجام دره از صدای سم به لرزه افتاد و زیباترین موجودی که کاسپین تا به آن روز دیده بود، پس از شکستن و خواباندن بوته‌هایی که در مسیرش قرار داشت پدیدار شد. این موجود یک سنتور بود که گِلِن استورم (طوفان دره – مترجم) نام داشت و سه پسرش همراهش بودند. پهلوهایی او خرمایی براق بود و مویی که سینه‌ی فراخ او را پوشانده بود سرخ زربین فام بود. او یک پیشگو و ستاره‌شناس بود و می‌دانست آن‌ها برای چه به آنجا آمده‌اند.

گلن استورم فریاد زد: «زنده باد پادشاه! من و پسرانم آماده‌ی نبرد هستیم. کی باید نبرد را آغاز کنیم؟»

¹ Glenstorm

تا این زمان، نه کاسپین و نه دیگران واقعاً به نبرد فکر نکرده بودند. شاید فقط گاه و بی‌گاه فکری مبهم درباره‌ی یورش به بعضی از املاک انسان‌ها یا حمله به گروهی شکارچی، آن هم در صورتی که بیش از حد در این مناطق وحشی پیش می‌آمدند، از سرشان گذشته بود. در اصل فقط به زندگی خودشان در جنگل‌ها و غارها و کوشش برای ساختن نارنیای کهن در اختفا اندیشیده بودند. اما به محض اینکه گلن استورم چنین سخانی به زبان آورد، همه بسیار جدی‌تر شدند.

کاسپین گفت: «منظورت نبردی حقیقی است برای بیرون راندن میراز از نارنیا؟»

سنتور گفت: «پس چه؟ پس اعلی‌حضرت به چه دلیل دیگری با شمشیر و در زره و جوشن سفر می‌کند؟»

گورکن گفت: «گلن استورم، آیا این کار شدنی است؟»

گلن استورم گفت: «زمانش فرا رسیده است. گورکن، من این را از روی حرکت ستاره‌ها می‌گویم؛ چون کار من نگاه کردن به آسمان است؛ همان طور که کار تو این است که به یاد آوری که تاروا و آلامبیل در آسمان‌ها دیدار کرده‌اند و روی زمین یکی از فرزندان آدم، یک بار دیگر برپاخاسته است تا بر موجودات فرمانروایی کند و بر آن‌ها نام بگذارد. ساعت خوش یمنی است. گرد آمدن ما در چمن‌زار رقص باید گردهمایی نبرد باشد.»

او با چنان صدایی سخن می‌گفت که برای کاسپین و دیگران ذره‌ای تردید باقی نماند؛ حالا به نظرشان کاملاً امکان‌پذیر می‌رسید که می‌توانند در نبرد پیروز شوند و کاملاً مطمئن بودند که باید دست به نبرد بزنند. چون نیم‌روز بود، با سنتورها استراحت کردند و از خوراکی‌هایی که سنتورها دادند، مثل کیک آرد جو دو سر و سیب و سبزی و شربت و پنیر، خوردند.

مکان بعدی که باید به آنجا می‌رفتند، بسیار نزدیک و دم دست بود؛ اما ناچار بودند راه درازی را دور بزنند تا گذرشان به منطقه‌ای نیفتد که انسان‌ها زندگی می‌کردند. وقتی با تن گرم و عرق کرده، به میان پرچین‌ها و کشتزارهای مسطح رسیدند، بعدازظهر بود. در آنجا ترافل‌هانتز در دهانه‌ی سوراخ کوچکی که روی پشته‌ای سبز قرار داشت صدا زد و آخرین چیزی که کاسپین انتظار داشت، از سوراخ بیرون جهید؛ یک موش سخن‌گو. البته جثه‌اش از موش معمولی بزرگ‌تر بود، و وقتی روی پاهایش می‌ایستاد قدش از یک پا بلندتر می‌شد و گوش‌هایش تقریباً به بلندی گوش‌های خرگوش، اما کمی پهن‌تر بود. اسمش ریپی چیپ¹ بود و موشی بود سرزنده و سلحشور. یک شمشیر دو دم کوچک بسته بود به کمرش و موهای بلند پشت لیش را تاب داده بود و به شکل سیبل درآورده بود. او با کرنشی زیبا و پرشور گفت: «قربان! ما دوازده نفریم، و من تمام امکانات مردم خود را بی‌مضایقه در اختیار اعلی‌حضرت قرار می‌دهم.»

کاسپین خیلی زور زد تا توانست جلو خنده‌اش را بگیرد؛ اما نمی‌توانست جلو این فکر را بگیرد که ریپی چیپ و همه‌ی مردم او را به آسانی می‌شود در یک سبد لباس جا داد و با خود برد.

نام بردن از همه موجوداتی که کاسپین آن روز ملاقات کرد بسیار طولانی است؛ کلا داسلی (کلوخ‌شکن)، موش کور، سه گازگیر (که مانند ترافل‌هانتز گورکن بودند)، کامیلوی خرگوش، هاگل‌استوک جوجه تیغی.

سرانجام در کنار چشمه‌ای، در حاشیه‌ی یک دایره مسطح و بزرگ چمنی که دورتادور آن درخت‌های نارون بلندی قرار داشت و سایه‌های بلندی بر آن انداخته بود نشستند، زیرا خورشید داشت غروب می‌کرد و گل‌های مینا بسته می‌شدند و زاغچه‌ها به لانه می‌رفتند. در اینجا از غذایی که با خود آورده بودند، شام خوردند و ترامپکین چیپش را روشن کرد (نیکابریک اهل دود نبود).

¹ Reepicheep

گورکن گفت: «خوب! حالا اگر فقط بتوانیم ارواح این درخت‌ها و این چشمه را بیدار کنیم، امروز خوب کار کرده‌ایم.»

کاسپین گفت: «مگر نمی‌توانیم این کار را بکنیم؟»

ترافل هانتر گفت: «نه! ما هیچ نفوذی بر آن‌ها نداریم. از وقتی که انسان‌ها به این سرزمین آمدند و جنگل‌ها را بریدند و رودها را خشک کردند، پریان جنگل و پریان آب به خوابی عمیق فرو رفته‌اند. کسی نمی‌داند آن‌ها هرگز دوباره بیدار خواهند شد یا نه؟ و این مایه‌ی تأسف بسیار است. تلماریایی‌ها بدجوری از جنگل‌ها می‌ترسند و هر وقت درخت‌ها به حرکت درآیند، دشمنان ما از ترس دیوانه می‌شوند و تا آنجا که پاهای‌شان توان داشته باشد از نارنیا فرار می‌کنند.»

ترامپکین که به این حرف‌ها اعتقادی نداشت گفت: «شما جانوران چه تخیلی دارید! چرا معطل درخت‌ها و آب‌ها بمانیم؟ آیا بهتر نیست که سنگ‌ها خودشان را روی میراز پیر بیندازند؟»

گورکن فقط به این حرف غرغر کرد، و به دنبال آن چنان سکوتی برقرار شد که کاسپین تقریباً به خواب رفت و پنداشت از اعماق جنگلی که پشت سرش بود، آوای موسیقی ملایمی به گوشش می‌رسد. بعد، فکر کرد آنچه می‌شنود فقط یک رویاست و دوباره غلت زد؛ اما به محض اینکه گوشش با زمین تماس یافت باز همان صدا را شنید یا حس کرد؛ صدایی که نمی‌شود گفت از ضربه‌های ضعیفی برمی‌خاست یا از زدن طبل. صدای ضربه بی‌درنگ ضعیف‌تر شد، و این بار روشن‌تر از پیش آوای موسیقی شروع شد، انگار کسی در دوردست فلوت می‌زد.

کاسپین دید که ترافل هانتر نشست و به جنگل خیره شده است. ماه درخشان بود؛ کاسپین بیشتر از آنچه گمان می‌کرد به خواب رفته بود. آوای موسیقی نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد و با نوایی وحشی و در عین حال رویایی، و صدای پاهای بسیار در هم آمیخت و سرانجام هیکل‌های رقصانی از جنگل

قدم به زیر نور ماه گذاشتند. کاسپین در همه‌ی عمرش، چنین شکل‌هایی را در رؤیا ندیده بود. آن‌ها چندان بلندتر از کوتوله‌ها نبودند، اما بسیار باریک‌تر و زیباتر بودند. سرهایشان پوشیده از موی فرفری بود و شاخ‌های کوچکی داشتند. بالاتنه‌شان برهنه بود و در زیر نور پریده رنگ مهتاب می‌درخشید، ولی پا و ساقشان شبیه پا و ساق بز بود.

کاسپین از جا پرید و فریاد زد: «فان‌ها!»

و در یک لحظه همه‌ی فان‌ها به دور او جمع شدند. بعد، چندان زمانی نگذشت که همه چیز برای‌شان شرح داده شد، آن‌ها بی‌درنگ کاسپین را پذیرفتند. کاسپین پیش از اینکه بداند چه می‌کند خود را در حال پایکوبی با آن‌ها دید. ترامپکین نیز، با حرکات سنگین‌تر و مضحک‌تر، رقصید و حتی ترافل هانتر به بهترین شکلی که می‌توانست، جست و خیز و ورجه ورجه کرد. فقط نیکابریک از جایش تکان نخورد و در سکوت تماشا نمود. ده‌ها فان: منتیوس، اوبنتینوس، دومونوس، ولنوس، ولتینوس، گیبیبیوس، نیمینوس، نوسوس و اسکونوس، به دور کاسپین چرخیدند و در فلوت‌های خود دمیدند؛ در حالی که چهره‌های عجیب و غریبشان هم شاد بود و هم غمگین. همه‌ی آن‌ها را پاترتوییگ فرستاده بود.

هنگامی که صبح روز بعد کاسپین بیدار شد اگر چمن از جای سم‌ها شکاف‌دار نبود، نمی‌توانست باور کند که آنچه شب پیش اتفاق افتاده حقیقت داشته و رؤیا نبوده است.

نارنیای کهن در خطر

چمنزار رقص در واقع همان مکانی بود که در آن فان‌ها را دیده بودند. کاسپین و دوستانش تا شب گردهمایی بزرگ همان جا ماندند. برای کاسپین که پیش از آن در قصر و در اتاقی پر از فرش زندگی می‌کرد و در بستری می‌خوابید که ملافه‌های ابریشم داشت و در بشقاب‌های طلا و نقره غذا می‌خورد که در اتاقی غذاخوری چیده می‌شدند، و خدمتکارانی همیشه حاضر به خدمت او بودند، خوابیدن در زیر ستاره‌ها و فقط از آب چشمه نوشیدن و از میوه‌های خشک و جنگلی خوردن، تجربه‌ای شگفت‌انگیز بود. به کاسپین هرگز آن همه خوش نگذشته بود و آن همه غذاهای نیروبخش و خوش‌مزه را حتی در خواب هم ندیده بود. او از هم اکنون شروع کرده بود به قوی‌تر شدن و چهره‌اش نگاهی شاهانه‌تر یافته بود.

هنگامی که شب بزرگ فرارسید و پیروان عجیب و غریب جورواجور او، در زیر قرص کامل ماه یکی یکی و دو تا دو تا و سه تا سه تا یا شش تا شش تا و هفت تا و هفت تا، دزدکی به چمنزار آمدند، دل کاسپین از دیدن شمار آن‌ها و شنیدن خوش و بش آن‌ها به هیجان آمد.

همه‌ی آن‌هایی را که قبلاً دیده بود: خرس‌های شکم‌گنده، کوتوله‌های سرخ و کوتوله‌های سیاه، موش کور، گورکن‌ها، خرگوش‌ها، جوجه‌تیغی‌ها، و تعداد دیگری که تا آن موقع هرگز آن‌ها را ندیده بود: پنج ساتیر به سرخی روپاه، دسته‌ی موش‌های سخن‌گو که تا دندان مسلح بودند و به دنبال صدای گوش‌خراش یک شیپور جلو می‌آمدند، چند جغد، کلاغ سیاه پیر صخره‌ی کلاغ‌ها و آخر از همه (موجودی که نفس کاسپین را در سینه حبس کرد و با ستورها همراه شده بود) غول

کوچک حقیقی بود به نام ویمبل و در آن که از تپه‌ی مرد مرده می‌آمد و بر شانه‌اش سیدی حمل می‌کرد پر از کوتوله‌هایی که از تکان‌های شدیدی که آن بالا خورده بودند حال‌شان بد شده بود. کوتوله‌ها پذیرفته بودند که گول آن‌ها را به اینجا بیاورد و حالا آرزو داشتند به جای سواری در پشت گول، خودشان راه بروند.

خرس‌های شکم‌گنده خیلی مشتاق بودند که اول ضیافت برگزار شود و گردهمایی بماند برای بعد، شاید برای فردا. ریپی چیپ و موش‌هایش گفتند که گردهمایی و ضیافت هر دو بماند برای بعد، و پیشنهاد کردند همان شب به میراز در قصرش یورش ببرند. پاترتوییگ و بقیه‌ی سنجاب‌ها گفتند هم‌زمان می‌توانند حرف بزنند و بخورند؛ بنابراین چرا شورا و جشن در یک زمان برگزار نشود؟ موش‌کورها پیشنهاد کردند پیش از هر کاری دور چمن‌زار سنگربندی شود. به نظر فان‌ها، بهتر بود که پیش از هر چیز حسابی برقصند. کلاغ سیاه پیر در حالی که با این نظر خرس‌ها موافق بود که برگزاری شورای کامل پیش از شام خیلی وقت می‌گیرد، تقاضا کرد برای جمع سخنرانی کوتاهی کند. اما کاسپین و سنتورها و کوتوله‌ها همه‌ی این پیشنهادها را رد کردند و برای تشکیل یک شورای واقعی در همان لحظه پافشاری نمودند.

بعد از اینکه آن جمع به آرام نشستند در دایره‌ای بزرگ و ادار شدند، و وقتی که (با دشواری بیشتر) پاترتوییگ را مجبور کردند از این طرف و آن طرف دویدن دست بردارد و مرتب تکرار نکند: «ساکت! ساکت، همه ساکت برای سخنرانی پادشاه». کاسپین که اندکی دستپاچه بود برخاست و جمله‌اش را با گفتن: «ای نارنجی‌ها»، آغاز کرد، اما حرفش ادامه نیافت چون در همان لحظه کامیلوی خرگوش گفت: «هیس! یک آدم این اطراف است.»

¹ Wimbweather

آن‌ها همه موجوداتی وحشی بودند که از شکار شدن وحشت داشتند؛ برای همین هم مثل مجسمه بی‌حرکت ماندند و بینی خود را به سمتی که کامیلو نشان داده بود تیز کردند.

ترافل هاتر با نجوا گفت: «هم بوی آدم است و هم کاملاً مثل بوی آدم نیست.»

کامیلو گفت: «دائم نزدیک‌تر می‌شود.»

کاسپین گفت: «دو گورکن و شما سه کوتوله، با کمان‌های آماده، بی‌سر و صدا بروید به استقبالش.»

یک کوتوله سیاه در حالی که تکانی به زه کمانش می‌داد با لحنی جدی گفت: «او را سر جایش خواهیم نشاند.»

کاسپین گفت: «اگر تنها بود به او تیراندازی نکنید، او را بگیرید.»

کوتوله پرسید: «چرا؟»

گلن استورم سنتور گفت: «همان کاری را بکنید که می‌گویند.»

همه در سکوت منتظر ماندند و دو گورکن و سه کوتوله به سوی درخت‌های سمت شمال غربی چمن‌زار پیش تاختند و طولی نکشید که به دنبال یک جهش ناگهانی صدای تیز کوتوله برخاست: «ایست! کی آنجاست؟»

لحظه‌ایی بعد صدایی که کاسپین به خوبی آن را می‌شناخت شنیده شد که می‌گفت: «آرام! آرام! من مسلح نیستم. ای گورکن‌های شایسته اگر می‌خواهید دست‌های من را بگیرید، اما آن‌ها را گاز نگیرید. من می‌خواهم با پادشاه حرف بزنم.»

کاسپین با شادی فریاد زد: «دکتر کورنلیوس!»

و به استقبال استاد بیرش شتافت و بقیه دورش جمع شدند.

نیکابریک گفت: «به! یک کوتوله‌ی مرتد، یک کوتوله‌ی نصفه نیمه. شمشیر را در گلویش فرو
ببرم!؟»

ترامپکین گفت: «آرام باش نیکابریک. نژاد این مخلوق که گناه او نیست.»

کاسپین گفت: «این صمیمی‌ترین دوست من و نجات‌دهنده‌ی زندگی من است. هر که همراهی او را
نمی‌پسندد، می‌تواند بی‌درنگ از سپاه من کنار برود. دکتر عزیز! من خوشحالم که شما را دوباره
می‌بینم. چگونه ما را پیدا کردید؟»

دکتر که هنوز از آن راه پیمایی تند و طولانی نفس نفس می‌زد، گفت: «با به کار بستن اندکی جادو،
اعلی‌حضرت! اما حالا وقت این حرف‌ها نیست. باید همه فوراً از اینجا برویم. شما لو رفته‌اید و
میراز در راه است. پیش از نیم‌روز فردا، شما محاصره خواهید شد.»

کاسپین گفت: «من لو رفته‌ام! چه کسی مرا لو داده؟»

نیکابریک گفت: «بی‌تردید یک کوتوله مرتد دیگر.»

دکتر کورنلیوس گفت: «اسب‌تان، دستگیر. اسب بیچاره کار دیگری از دستش بر نمی‌آید. وقتی شما
سقوط کردید، او به اصطبلش در قصر بازگشت. آنگاه راز فرار شما برملا شد. من خودم را پنهان
کردم، چون هیچ دلم نمی‌خواست که در اتاق شکنجه‌ی میراز از من بازجویی شود. با گوی بلورین
خودم حدس زدم کجا می‌توانم پیدایتان کنم. اما تمام روز - که روز پیش از دیروز بود - گروه‌های
ردیاب میراز را در جنگل‌ها دیدم. دیروز فهمیدم که سپاه او به راه افتاده است. فکر نمی‌کنم بعضی از

کوتوله‌های خالص شما آن قدر که لازم است، از شرایط جنگل آگاه باشند. شما همه جا ردپایی از خود به جا گذاشته‌اید. چه سهل انگاری ساده‌ای. در هر حال، چیزی به میراز هشدار داده است که نارینای کهن آن قدرها که او امیدوار بود مرده نیست، و او در راه است.» صدای زق زق و بسیار تیزی از جایی در کنار پای دکتر گفت: «هورا! بگذار ببینید، تنها خواهش من از پادشاه این است که من و مردم مرا در خط مقدم بگذارند.»

دکتر کورنلیوس گفت: «عجب! آیا اعلی حضرت ملخ‌ها یا پشه‌ها را در سپاه‌تان جمع کرده‌اید؟»
آنگاه خم شد و پس از این‌که با دقت از پشت عینکش به زمین خیره شد، زد زیر خنده و گفت: «به شیر سوگند که این یک موش است. جناب موش! مایلم بیشتر با شما آشنا شوم. من از آشنایی با جانوری چنین دلاور مفتخر می‌شوم.»

ریبی چیپ اعلام کرد: «ای مرد خردمند! دوستی من از آن شما خواهد بود. و هر کوتوله یا غولی در سپاه با شما درست سخن نگوید با شمشیر من روبه‌رو خواهد شد.»

نیکابریک پرسید: «آیا حالا وقت این حرف‌های احمقانه است؟ نقشه‌ی ما چیست؟ نبرد یا فرار؟»
ترامپکین گفت: «نبرد! اگر لازم باشد. اما ما هنوز آماده‌ی نبرد نیستیم و اینجا محل خوبی برای دفاع نیست.»

کاسپین گفت: «من حتی از فکر فرار کردن بیزارم.»

خرس‌های شکم‌گنده گفتند: «به او گوش کنید! به او گوش کنید! باید هر کاری می‌کنیم، فرار نکنیم. به خصوص پیش از شام؛ و یا بلافاصله بعد از شام.»

سنتور گفت: «آن‌ها که اول می‌دوند همیشه آخر نیستند و چرا باید اجازه دهیم دشمن موقعیت ما را تعیین کند به جای اینکه خودمان آن را انتخاب کنیم؟ بهتر است مکان مطمئنی پیدا کنیم.»

ترافل هاتر گفت: «این عاقلانه است اعلی‌حضرت، عاقلانه است.»

چندین صدا برخاست: «اما قرار است کجا برویم؟»

استاد کورنلیوس گفت: «اعلی‌حضرت و شما ای مخلوقات گوناگون، من فکر می‌کنم باید به سمت شرق و پایین رودخانه به طرف جنگل‌های بزرگ بشتابیم. تلماریایی‌ها از آن منطقه نفرت دارند. آن‌ها همیشه از دریا و هر چیزی که ممکن است از دریا بیاید می‌ترسیده‌اند. به همین دلیل گذاشته‌اند جنگل‌های بزرگ رشد کند. اگر حرف قدیم‌ها درست باشد، کایرپاراول کهن در دهانه‌ی رودخانه قرار داشت. تمام آن منطقه برای ما دوست‌داشتنی است و برای دشمنان ما نفرت‌انگیز. باید به جایگاه اصلان برویم.»

چندین صدا گفتند: «جایگاه اصلان؟ ما نمی‌دانیم چگونه جایگاهی است؟»

«در دامنه‌ی جنگل‌های بزرگ قرار دارد و پشته‌ی عظیمی است که نارنایی‌ها آن را در روزگار کهن بر مکانی بسیار جادویی برپا کردند که در آن یک میز جادویی بود، و شاید هنوز هم باشد. این پشته، پشته‌ای است توخالی و راهروها و غارهایی دارد و سنگ جادویی در مرکز غار است. در غار برای همی ذخایر ما جا هست، آن‌ها که به سرپناه نیاز دارند و به زندگی زیرزمین عادت دارند می‌توانند در غارها خانه کنند. بقیه هم در جنگل می‌خوابند، همه‌ی ما (به‌جز این غول محترم) در یک لحظه می‌توانیم خود را در پشته پنهان کنیم و در آنجا از هر خطری به غیر از گرسنگی در امان بمانیم.»

ترافل هاتر گفت: «خیلی خوب است که یک مرد خردمند در بین ما هست.»

اما ترامپکین زیر لب گفت: «کشک و پشم! کاش رهبران ما کمتر به قصه‌های مادر بزرگ‌ها فکر می‌کردند و بیشتر به فکر غذا و اسلحه بودند.»

اما همه، پیشنهاد کورنلیوس را تأیید کردند و همان شب، نیم ساعت بعد در راه بودند و پیش از سر زدن خورشید به جایگاه اصلان رسیدند.»

آنجا بی‌تردید جایی پر اُبهت بود: پشته‌ای گرد و سبز برفراز تپه‌ای که از مدت‌ها پیش، درخت‌ها روی آن روئیده بودند و یک درِ کوتاه کوچک به درون آن گشوده می‌شد. تونل‌های درون آن، تا وقتی که خوب مسیرشان را یاد نمی‌گرفتید، ماریچی کامل به نظر می‌رسید که با سنگ‌های صاف فرش شده بود. کاسپین، در نور گرگ‌ومیش به سنگ‌ها زل زده بود و محو تماشای شکل‌های عجیب و نقش‌های مارمانند و عکس‌هایی بود که تصویر یک شیر بارها و بارها در آن‌ها تکرار می‌شد.

گویی تمام این‌ها به نارنیایی تعلق داشت که حتی از نارنیایی که دایه‌اش برای او تعریف کرده بود کهن‌تر بود.

پس از مستقر شدن در درون پشته و اطراف آن بود که ورق بر علیه آن‌ها برگشت. افراد میراز شاه، به زودی پایگاه جدید آن‌ها را کشف کردند و میراز و سپاهش به حاشیه‌ی جنگل‌ها رسیدند؛ و همان طور که خیلی وقت‌ها پیش می‌آید، دشمن از آنچه می‌پنداشتند قوی‌تر از آب درآمد.

کاسپین، وقتی دید ستون‌های سپاه دشمن یکی پس از دیگری از راه می‌رسند دلش فروریخت. و با اینکه افراد میراز از رفتن به درون جنگل می‌ترسیدند، از خود میراز بیشتر وحشت داشتند و به دستور او نبرد را به درون جنگل می‌کشاندند و گاه تقریباً تا خود جایگاه اصلان پیش می‌آمدند.

کاسپین و فرماندهانش، البته در فضای باز، بسیار به سپاه دشمن هجوم بردند و به این ترتیب بیشتر روزها و بعضی از شب‌ها جنگ و ستیز برقرار بود و گروه کاسپین در مجموع وضع بدی نداشتند.

سرانجام شبی فرارسید که اوضاع به بدترین حالت ممکن رسید. بارانی که تمام روز به شدت باریده بود، شب هنگام ایستاد تا جایش را به سرمای گزنده‌ای بدهد. آن روز صبح، کاسپین بزرگ‌ترین نبردش را اداره کرد و همه به این نبرد امید بسته بودند.

قرار بود که او با بیشتر کوتوله‌ها سحرگاه به جناح راست سپاه میراز حمله کند و بعد، هنگامی که میراز سرگرم نبرد می‌شد، ویمل و در غول با سنتورها و بعضی از درنده‌ترین جانورها با این قصد که ارتباط جناح راست شاه را با بقیه سپاه قطع کنند، از گوشه‌ی دیگری دست به حمله بزنند. اما نقشه‌ی آن‌ها کاملاً شکست خورد. هیچ کس به کاسپین هشدار نداده بود (چون هیچ کس در آن روزهای نارنیا به یاد نمی‌آورد) که غول‌ها اصلاً باهوش نیستند.

ویمل و در بیچاره با اینکه مثل یک شیر دلاور بود، از آنجا که یک غول واقعی بود، در زمان نامناسب و از جای نامناسب حمله کرده بود و هم گروه خودش و هم گروه کاسپین بسیار گرفتار شده بودند و نتوانسته بودند چندان آسیبی به دشمن بزنند. بهترین خرس‌ها آسیب دیدند. یک سنتور به شدت زخمی شد و در گروه کاسپین، عده‌ای جان‌شان از دست رفت و سپاه او، حالا جمعی غم‌زده بود که زیر درختان خیس گرد آمده بود تا شامی ناچیز بخورد.

ویمل و در غول، از همه بریشان‌تر بود، چون می‌دانست که همه‌ی این‌ها تقصیر اوست. ساکت نشسته بود و اشک‌های درشتی از چشم‌هایش بر روی بینی‌اش می‌غلطید و از آنجا شُرّه می‌کرد و شلی می‌افتاد روی موش‌ها که تازه شروع کرده بودند به گرم شدن و چرت زدن. موش‌ها از جا پریدند، آب را از سر و بدن‌شان تکاندند و از غول با صدایی تیز اما جدی پرسیدند آیا او فکر

می‌کند بدون این جور چیزها به اندازه کافی خیس نیستند که اشک هم بر روی آن‌ها فرومی‌غلطانند. و بعد دیگران از خواب بیدار شدند و به موش‌ها گفتند آن‌ها پشاهنگ هستند نه یک دسته مهمان و از آن‌ها خواستند ساکت باشند.

ویمبل ودر برخاست تا با نوک پا برود جای دنجی پیدا کند و در تنهایی به حال بد خود گریه کند که پا روی دم یک نفر گذاشت و آن یک نفر (که بعد گفتند یک روباه بود) او را گاز گرفت؛ آخر در آن اوضاع بد همه بداخلاق شده بودند.

اما در اتاق جادوی پنهان مرکز جایگاه اصلان، کاسپین شاه با کورنلیوس، گورکن، نیکابریک و ترامیکین شورا تشکیل داده بود. ستون‌های تنومند معماری باستان، سقف را نگه می‌داشتند. در وسط، خود سنگ قرار داشت. یک میز سنگی که از وسط شکاف برداشته بود، و پوشیده از خطوطی بود که زمانی نوعی نوشته به حساب می‌آمدند؛ اما در روزگار قدیم که میز سنگی برفراز تپه بوده و پشته هنوز بر روی آن ساخته نشده بود، قرن‌ها ریزش باران و وزش باد این نوشته‌ها را تقریباً پاک کرده بود. آن‌ها از میز استفاده نکردند و حتی بر روی آن نشستند؛ زیرا آن میز برای هر کار معمولی‌ای، بیش از حد جادویی بود.

با فاصله‌ی اندکی از میز روی کنده‌هایی که بین آن‌ها و میز چوبی ناهمواری قرار داشت و روی آن یک چراغ گلی زمخت چهره‌های پریده رنگ‌شان را روشن می‌کرد و سایه‌های بزرگ بر دیوار می‌انداخت نشستند.

ترافل هانتر گفت: «اگر قرار باشد، اعلی‌حضرت زمانی از شیپور استفاده کند، فکر می‌کنم حالا وقتش رسیده باشد.»

کاسپین البته چند روز پیش درباره‌ی این گنج با آن‌ها حرف زده بود.

کاسپین گفت: «بی‌شک بسیار به این کار نیازمند هستیم؛ اما اطمینان از اینکه آیا در بدترین موقعیت قرار داریم یا نه دشوار است. اگر بعد از استفاده از آن وضع بدتری پیش آمد چه بکنیم؟»

نیکابریک گفت: «با چنین استدلالی، اعلی‌حضرت هرگز از آن استفاده نخواهد کرد تا بالاخره کار از کار بگذرد.»

استاد کورنلیوس گفت: «من با این حرف موافقم.»

کاسپین پرسید: «ترامپکین، تو چه فکر می‌کنی؟»

کوتوله سرخ که با بی‌تفاوتی به گفتگوها گوش می‌داد، گفت: «اعلی‌حضرت می‌دانند که در نظر من، آن شیپور، و آن تکه سنگ شکسته، و پیتر شاه بزرگ شما، و اصلان شیر شما، همه خیالات است. برای من فرق نمی‌کند که اعلی‌حضرت در آن شیپور بدمند یا نه. تنها چیزی که بر آن پافشاری می‌کنم این است که در این باره به سپاه چیزی گفته نشود. بیدار کردن امیدهای جادویی که به نظر من حتماً به ناامیدی می‌انجامد، هیچ خوب نیست.»

کاسپین گفت: «پس، به نام اصلان، ما در شیپور ملکه سوزان می‌دمیم.»

دکتر کورنلیوس گفت: «یک چیز دیگر هست قربان، که شاید قبل از هر چیز باید در نظر گرفته شود. ما نمی‌دانیم کمک به چه شکل خواهد بود. شاید خود اصلان را از آن سوی دریا فراخواند. ولی من فکر می‌کنم به احتمال زیاد پیتر شاه بزرگ و گروه قدرتمند او را از گذشته دور به اینجا خواهد آورد. در هر حال، فکر نمی‌کنم بتوانم مطمئن باشم که کمک به خود همین نقطه خواهد رسید.»

ترامپکین پرید وسط و گفت: «از این درست‌تر حرفی زده‌ای.»

مرد خردمند ادامه داد: «فکر می‌کنم که آن‌ها، یا او، به یکی از جاهای قدیمی نارنیا خواهند رفت. اینجا که ما اکنون نشسته‌ایم کهن‌ترین و جادویی‌ترین جاست و فکر می‌کنم به احتمال زیاد کمک در همین جا به ما خواهد رسید؛ اما دو محل دیگر نیز هست. یکی پهنه‌ی تیر چراغ (لانترن ویست) در بالای رود، در غرب سد سگ‌های آبی است که طبق اسناد تاریخی، بچه‌های سلطنتی ابتدا در آنجا در سرزمین نارنیا پدیدار شدند. محل دیگر در پایین دهانه‌ی رود است که زمانی قصر آن‌ها، یعنی کاپرپاراول، آنجا قرار داشت. و اگر خود اصلاً به آنجا بیاید بهترین محل برای ملاقات او نیز هست؛ چون همه قصه‌ها می‌گویند که او پسر امپراتور آن سوی دریاهاست و او از دریا خواهد گذشت.»

«من مایلیم بیک‌هایی به هر دو محل بفرستیم؛ به محل فانوس و دهانه‌ی رود تا از آن‌ها، یا او، یا آن استقبال کنند.»

ترامپکین زیر لب گفت: «همان طور که من فکر می‌کردم، اولین نتیجه این حماقت این نیست که کمکی به ما برسد، این است که ما دو جنگجو را از دست بدهیم.»

کاسپین پرسید: «دکتر کورنلیوس، فکر می‌کنید چه کسی را بفرستیم؟»

ترافل هانتر گفت: «سنباب‌ها برای عبور از سرزمین دشمن بی‌آنکه دستگیر شوند، از همه بهترند.»

نیکابریک گفت: «تمام سنباب‌های ما (که زیاد هم نیستند) نسبتاً دمدمی مزاج‌اند. تنها سنبابی که می‌شود کاری به او سپرد پاترتوییگ است.»

کاسپین شاه گفت: «پس پاترتوییگ برود. و چه کسی بیک دوم باشد؟ ترافل هانتر، می‌دانم که تو می‌روی، اما سریع نیستی. همین طور شما دکتر کورنلیوس.»

نیکابریک گفت: «من نخواهم رفت. با این همه انسان و جانوری که این دور و بر هست، باید کوتوله‌ای اینجا مراقب باشد که با کوتوله‌ها منصفانه رفتار شود.»

ترامپکین با خشم فریاد زد: «مورچه و کله‌پاچه! این راه و رسم حرف‌زدن با پادشاه است؟ قربان مرا بفرستید، خواهم رفت.»

کاسپین گفت: «اما من فکر کردم تو به شیپور اعتقاد نداری ترامپکین.»

«هنوز هم ندارم اعلی‌حضرت! اما این چه ارتباطی با موضوع دارد؟ چه فرقی دارد که من موقع شکار مرغابی وحشی بمیرم یا در اینجا. شما پادشاه من هستید. من تفاوت مشاوره و دستور را می‌دانم. شما نظر من را خواستید، و اینک نوبت اجرای فرمان شماست.»

کاسپین گفت: «ترامپکین! این را هرگز فراموش نخواهم کرد. یکی از شما برود دنبال پاترتوییگ. و چه وقت باید در شیپور بدمم؟»

استاد کورنلیوس گفت: «اعلی‌حضرت! اگر من بودم تا طلوع خورشید صبر می‌کردم. گاهی طلوع آفتاب بر عملیات جادوی سفید تأثیر دارد.»

چند دقیقه بعد پاترتوییگ از راه رسید و مأموریتش برای او توضیح داده شد. چون او مانند تمام سنجاب‌ها، سرشار از شجاعت و تحرک و انرژی و هیجان و بازی‌گوشی (نمی‌خواهم بگویم خودپسندی) بود، دستور را هنوز نشنیده مشتاق حرکت بود.

قرار بر این شد که به سوی فانوس بدود و ترامپکین راه کوتاه‌تر را که به دهانه‌ی رود می‌رسید بییماید.

آنها پس از خوردن غذایی پرشتاب، با شنیدن سپاس‌گزاری‌های صمیمانه و آرزوهای خوب شاه،

گورکن‌ها و کورنلیوس، به راه افتادند.

چگونه جزیره را ترک کردند

ترامپکین که به خاطر دارید، همان کسی بود که در تالار ویران شده‌ی کایر پاراول روی علفزار نشسته بود و همه‌ی ماجرا را برای چهار تا بچه تعریف می‌کرد، او گفت:

«این طور شد که من یکی دو تکه نان گذاشتم در جیبم و به غیر از خنجرم همه‌ی سلاح‌هایم را رها کردم و در تاریک و روشن صبح زدم به جنگل. ساعت‌ها از حرکتم گذشته بود که صدایی شنیدم که قبلاً هرگز در زندگی‌ام نشنیده بودم. آه! و دیگر آن را از یاد نخواهم برد. سراسر هوا انباشته از آن صدا شد؛ صدایی که مثل رعد بلند، اما خیلی طولانی‌تر بود و شیرینی و خنکی مطبوعی داشت و به موسیقی جاری شده بر روی آب می‌مانست؛ ولی آن قدر قوی بود که جنگل‌ها را بلرزاند؛ و من به خودم گفتم اگر این صدای آن شیپور نباشد اسمم را عوض می‌کنم؛ و لحظه‌ای بعد حیران مانده بودم که چرا زودتر در آن ندیده‌ام...»

ادموند پرسید: «چه ساعتی بود؟»

ترامپکین جواب داد: «بین ساعت نه و ده.»

هر چهار بچه گفتند: «درست همان وقتی که ما در ایستگاه قطار بودیم!»

و با چشم‌های درخشان به یکدیگر نگاه کردند.

لوسی به کوتوله گفت: «خواهش می‌کنم ادامه بده.»

«خوب! همان طور که گفتم، من شگفت‌زده بودم؛ اما تا جایی که قدرت حرکت داشتیم به راهم ادامه دادم. تمام شب رفتم و بعد، در گرگ و میشِ امروز صبح، انگار که مثل یک غول عقلم کم شده باشد، در فضای باز، میان‌بر زدم تا مجبور نشوم یک دورِ بزرگ دورِ رودخانه بزنم و دستگیر شدم. البته نه به دست سپاه، بلکه به دست یک احمقِ پیرِ خودخواه که رئیس ساحل به حساب می‌آید. لازم نیست به شما بگویم که هیچ حرف درستی از زبان من بیرون نکشیدند؛ اما من یک کوتوله بودم و همین جرم برایم کافی بود. کوسه و ریش پهن! ولی بخت یاری کرد که پیشکار یک احمق خودخواه بود. هر آدم دیگری بود، مرا کلی این طرف و آن طرف می‌کشاند. اما او را هیچ چیز به جز یک اعدام تمام عیار راضی نمی‌کرد؛ فرستادن من پیش اشباح، با اجرای مراسم کامل. و بعد این خانم جوان (با سر به سوزان اشاره کرد) دست به تیراندازیش را نشان داد - و بگذارید همین جا بگویم که چه تیرانداز خوبی بود - و حالا هم همه‌ی ما اینجا هستیم. و البته بدون اسلحه‌ی من، چون آن را برداشتند.»

ترامپکین ساکت ماند و چپ‌ش را خالی و دوباره پر کرد.

بیتر گفت: «خداوندا! پس آن شیپورِ شیپورِ تو بود سو، که دیروز صبح همه‌ی ما را از روی نیمکت ایستگاه راه آهن به اینجا آورد! باورکردنی نیست؛ اما همه چیز با هم جور است.»

لوسی گفت: «من هیچ سر در نمی‌آورم. اگر به جادو اعتقاد داری، چرا نباید این چیزها را باور کنی. مگر کم شنیده‌ای که جادو مردم را مجبور کرده از این جهان بیرون بروند و به جهان دیگری وارد شوند؟ منظورم این است که وقتی یک جادوگر در هزار و یک شب جنی را فرا می‌خواند، مگر آن جن حاضر نمی‌شود؟ پس ما باید به اینجا می‌آمدیم، به همین سادگی.»

پیتر گفت: «فکر می‌کنم چیزی که سبب می‌شود احساس کنیم موضوع خیلی عجیب است، این است که در داستان‌ها همیشه یک نفر از جهان ماست که کارِ احضار را انجام می‌دهد. کسی به این فکر نمی‌کند که جن از کجا می‌آید.»

ادموند با پوزخند گفت: «و حالا ما می‌دانیم جن‌ها چه احساسی دارند. ای وای! خیلی ناراحت‌کننده است که ما در یک چشم به هم زدن با سوت احضار شدیم. این بدتر از حرف‌های پدر درباره‌ی زندگی در سایه‌ی رحمتِ تلفن است.»

لوسی گفت: «اما اگر اصلاً از ما بخواهد، ما دوست داریم به اینجا بیاییم، مگر نه؟»

کوتوله گفت: «حالا باید چه کنیم؟ فکر می‌کنم بهتر است من برگردم پیش کاسپین شاه و به او بگویم کمکی نرسیده است.»

سوزان گفت: «کمکی نرسیده؟ اما شیپور کارش را کرده و ما اینجا هستیم.»

کوتوله، که چپش گیر کرده بود و سرگرم پاک کردن آن بود، گفت: «هو... و ... مم! بله، حتماً. می‌بینم. اما... خوب... منظورم...»

لوسی فریاد زد: «مگر هنوز نمی‌دانی ما کی هستیم؟ تو احمق.»

ترامپکین گفت: «گمان می‌کنم شما چهار بچه‌ی قصه‌های قدیمی هستید. و البته من از آشنایی با شما خوشحالم و برایم خیلی جالب است. ولی... ناراحت نمی‌شوید اگر بگویم...»

ادموند گفت: «زود باش، حرفت را بزن، چرا ساکت شدی؟»

ترامپکین گفت: «خوب! راستش را بخواهید (ناراحت که نمی‌شوید)، اما می‌دانید پادشاه و ترافل هاتر و استاد کورنلیوس منتظر - منظورم را می‌فهمید که - منتظر کمک بودند. این جور بگویم که فکر می‌کنم آن‌ها شماها را جنگاورانی بزرگ تصور می‌کردند. البته ما بچه‌ها و این جور چیزها را خیلی دوست داریم، ولی درست در چنین موقع حساسی، در گرما گرم نبرد... اما مطمئنم که شما درک می‌کنید.»

ادموند که هر لحظه چهره‌اش برافروخته‌تر می‌شد، گفت: «منظورت این است که ما به درد نمی‌خوریم.»

کوئوله حرف او را قطع کرد: «حالا خواهش می‌کنم به شما برنخورد. دوستان عزیز کوچولوی من، به شما اطمینان می‌دهم که...»

ادموند از جا پرید و گفت: «کوچولو، این حرف حقیقتاً از دهان تو گنده‌تر است. گمان می‌کنم تو اصلاً باور نمی‌کنی که ما در نبرد برونا¹ پیروز شدیم؟ خوب! می‌توانی هر چه دلت می‌خواهد درباره‌ی من بگویی، چون می‌دانم...»

پیتر گفت: «عصبانی شدن فایده‌ای ندارد. بیایید او و خودمان را با سلاح‌هایی که در گنج‌خانه هست مجهز کنیم و بعد صحبت کنیم.»

ادموند گفت: «درست منظورت را نمی‌فهمم...»

اما لوسی در گوش او گفت: «بهتر نیست هر چه پیتر می‌گوید انجام دهیم؟ او شاه بزرگ است، خودت که می‌دانی. و فکر می‌کنم او فکری در سرش دارد.»

¹ Beruna

به این ترتیب، ادموند پذیرفت و به کمک چراغ‌قوه‌ی او، همه به همراه ترامپکین دوباره از پله‌ها پایین رفتند و به سرمای تاریک و شکوه غبار گرفته‌ی گنج‌خانه قدم نهادند.

چشم‌های کوتوله با دیدن ثروتی که در طاقچه‌ها خفته بود از شادی درخشید (گرچه ناچار بود روی نوک پا بایستد تا آن‌ها را ببیند) و با خودش زمزمه کرد: «هرگز نباید گذاشت چشم نیکابریک به این‌ها بیفتد. هرگز.»

به راحتی برای ترامپکین زره، شمشیر، کلاهخود، سپر، کمان و تیردانی پر از تیر یافتند که همه اندازه‌ی کوتوله بودند. کلاهخود از جنس مس بود و با یاقوت تزیین شده بود و روی دسته‌ی شمشیر را طلاکاری کرده بودند. ترامپکین هرگز در زندگی‌اش این همه ثروت ندیده بود. بچه‌ها نیز زره پوشیدند و کلاهخود بر سر گذاشتند. یک شمشیر و سپر برای ادموند و یک کمان برای لوسی پیدا شد، پیترو و سوزان البته هدیه‌های خودشان را داشتند. وقتی با صدای جرینگ و جرینگ زره‌ها به بالای پله‌ها باز می‌گشتند، دیگر به نارنجی‌های کهن بیشتر شبیه بودند تا به بچه مدرسه‌ای‌ها. دو پسر عقب‌تر از بقیه می‌آمدند و با هم نقشه می‌کشیدند.

لوسی شنید که ادموند می‌گوید: «نه! بگذار من این کار را بکنم. اگر من برنده شوم، در نظر او خودشیرینی کرده‌ام و اگر ببازم، برای همه‌ی ما افت کمتری دارد.»

پیترو گفت: «قبول دارم، اد.»

وقتی بیرون آمدند، ادموند با ادب بسیار رو به کوتوله کرد و گفت: «از تو خواهشی دارم. بچه‌هایی مثل ما اغلب شانس رو به رو شدن با سلحشورهایی چون تو را ندارند. آیا حاضری یک مسابقه‌ی شمشیرزنی کوچک با من راه بیندازی؟ البته بسیار محترمانه خواهد بود.»

ترامپکین گفت: «پسر جان! می‌دانی که این شمشیرها خیلی تیزند.»

ادموند گفت: «می‌دانم، اما من هرگز به تو نزدیک نمی‌شوم و تو هم آن قدر باهوشی که بدون آسیب زدن به من، خلع سلاح کنی.»

ترامپکین گفت: «بازی خطرناکی است، ولی چون برای تو این قدر اهمیت دارد یکی دو دور بازی می‌کنم.»

در یک لحظه، هر دو شمشیر بیرون کشیده شد و سه نفر دیگر از روی شاه‌نشین پریدند پایین و ایستادند به تماشا. ارزش تماشا را داشت. شبیه نبرد احمقانه‌ای نبود که با شمشیرهای پهن روی صحنه می‌بینید. حتی شبیه به شمشیربازی پرسروصدایی که گاهی می‌بینید و خیلی خوب انجام می‌شود نیز نبود، بلکه نبردی بود حقیقی و با شمشیر پهن. نکته‌ی مهم ضربه زدن به پای حریف است، چون زره پاها را نمی‌پوشاند، و وقتی حریف پاها را نشانه می‌گیرد، شما با هر دو پا بالا می‌پرید تا ضربه از زیر پایتان رد شود.

این موضوع برای کوتوله امتیازی به حساب می‌آمد، زیرا ادموند که خیلی بلندتر از او بود تمام مدت ناچار بود خم شود. فکر می‌کنم اگر ادموند بیست و چهار ساعت قبل با ترامپکین شمشیربازی کرده بود، شانس پیروزی نداشت. اما از وقتی به جزیره آمده بودند، هوای نارنیا بر او اثر کرده بود و خاطره‌ی تمام نبردهای قدیمش زنده شده بود و بازوها و انگشت‌هایش مهارت گذشته را باز یافته بودند. او یک بار دیگر ادموند شاه شده بود. دو جنگجو دایره‌وار چرخیدند و ضربه پس از ضربه رد و بدل کردند و سوزان (که هیچ وقت نتوانست یاد بگیرد که چنین کارهایی را دوست داشته باشد) فریاد می‌زد: «آه! مواظب باشید.»

و بعد، به سرعتی که هیچ کس جز پیتر نتوانست درست ببیند چه رخ داد، ادموند با چرخشی خاص با شمشیر ضربه زد و شمشیر کوتوله از دستش رها شد. ترامپکین درست مثل وقتی که بعد از ضربه‌ی بازی کریکت دست را تکان می‌دهند، دست خالی‌اش را پیچ و تاب داد.

ادموند در حالی که شمشیرش را در غلاف می‌گذاشت و اندکی نفس‌نفس می‌زد گفت: «دوست عزیز کوچک من! امیدوارم آسیبی ندیده باشی.»

ترامپکین به خشکی گفت: «نکنه را فهمیدم. تو ترفندی می‌دانی که من به کلی از آن بی‌خبرم.»

پیتر گفت: «کاملاً درست است. بهترین شمشیرزن جهان ممکن است با ترفندی که برایش تازگی دارد خلع سلاح شود. فکر می‌کنم منصفانه باشد که در زمینه‌ی دیگری به ترامپکین فرصت بدهیم. آیا با خواهران من مسابقه‌ی تیراندازی می‌دهی؟ می‌دانی که در تیراندازی هیچ ترفندی وجود ندارد.»

کوتوله گفت: «آه! شوخی می‌کنی، شوخی می‌کنی. فکر می‌کنی بعد از ماجرای امروز صبح هنوز پی نبرده‌ام که او چگونه تیراندازی می‌کند. با همه‌ی این‌ها، امتحان می‌کنم.»

او با لحن تندى حرف می‌زد، اما چشم‌هایش برق می‌زد، چون در بین مردم خودش تیرانداز مشهوری بود. هر پنج نفر به حیاط آمدند.

پیتر پرسید: «هدف چه باشد؟»

سوزان گفت: «به نظر من آن سببی که بالای دیوار به شاخه آویزان است، هدف خوبی است.»

ترامپکین گفت: «هدف خوبی است، دختر جان. منظورت آن سیب زرد نزدیک به وسط تاق است؟»

سوزان گفت: «نه، آن نه. سیب سرخ آن بالا، روی بارو را می‌گوییم.»

چهره‌ی کوتوله در هم رفت و طوری که هیچ کس صدایش را نشنود زمزمه کرد: «بیشتر مثل یک گیلان است تا سیب.»

آن‌گاه در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی ترامپکین که قبلاً هرگز سکه ندیده بود، برای تعیین نوبت شیر یا خط انداختند و سوزان باخت. قرار گذاشتند از بالای پله‌هایی که از تالار به حیاط می‌رفت تیراندازی کنند. از طرز زست گرفتن کوتوله و به دست گرفتن کمان، همه فهمیدند که خوب می‌داند باید چه کند.

صدای کشدار زه شنیده شد. هدف‌گیری عالی بود. سیب کوچک هنگام عبور تیر لرزید و یک برگ فرو افتاد. بعد سوزان رفت بالای پله‌ها و تیری در کمانش گذاشت. او به اندازه‌ی آدموند از مسابقه با این حریف لذت نمی‌برد؛ نه به این خاطر که در زدن سیب تردید داشت، بلکه چون بسیار خوش‌قلب بود، از ضربه زدن به کسی که چند دقیقه پیش باخته بود نفرت داشت. وقتی سوزان زه کمان را تا بناگوش خودش کشید، کوتوله با دقت به او می‌نگریست. یک لحظه بعد، سیب در حالی که تیر سوزان در آن فرو رفته بود با تلب کوتاهی که در آن مکان ساکت همه صدایش را شنیدند، بر روی علف‌ها افتاد.

بچه‌ها فریاد زدند: «آفرین سو!»

سوزان به کوتوله گفت: «واقعاً چندان بهتر از تیراندازی تو نبود. فکر می‌کنم وقتی تو تیر می‌انداختی کمی باد می‌آمد.»

ترامپکین گفت: «نه! بادی در کار نبود. نمی‌خواهد این را به من بگویی. وقتی می‌بازم می‌دانم که باخته‌ام. حتی نمی‌گویم وقتی که داشتم زه کمان را می‌کشیدم، جای آخرین زخمم آزارم می‌داد.»

لوسی گفت: «آه! زخمی شدی؟ اجازه بده ببینم.»

ترامپکین گفت: «برای دختر کوچولوها منظره‌ی خوشایندی نیست.»

اما بعد ناگهان به خودش آمد و گفت: «باز هم دارم مثل یک احمق حرف می‌زنم. گمان می‌کنم همان طور که برادرت شمشیرزنی بزرگ یا خواهرت تیراندازی بزرگ است، تو هم احتمالاً جراح بزرگی هستی.»

کوتوله روی پله‌ها نشست، زرهش را درآورد، پیراهن کوچکش را به پایین سر داد و بازوی شمالی‌اش را که با همی کوچکی مثل بازوی دریانوردها پُر عضله بود، نشان داد. روی شانه‌ی ترامپکین، نوار مندرسی بسته شده بود که لوسی آن را باز کرد.

«آه! طفلک ترامپکین، چه زخم ورم کرده و کثیفی. خیلی وحشتناک است.»

بعد با دقت یک قطره از داروی جادویی را روی آن ریخت. ترامپکین گفت: «آهای! چه کار کردی؟»

اما هر چه سرش را برگرداند و ریشش را جلو و عقب برد، نتوانست شانه‌اش را ببیند. بعد احساس کرد حالش عالی است و بازوها و انگشت‌هایش را به این طرف و آن طرف برد و عضلاتش را امتحان کرد و وقتی مطمئن شد که هر حرکت سختی را به آسانی می‌تواند انجام دهد، پرید بالا و فریاد زد: «آب و آتش! خوب شد! درست مثل یک دست نو شد.»

بعد قهقهه‌ی بلندی زد و گفت: «خوب! من حماقتی کردم که هیچ کوتوله‌ای تا حالا نکرده. امیدوارم به شما برنخورده باشد؟ در خدمت تمام شما والاحضرت‌ها هستم، در خدمت هستم. و متشکرم برای نجات زندگی‌ام، برای درمان دستم، برای صبحانه‌ام و درس عبرتی که به من دادید.»

بچه‌ها گفتند که مهم نیست و حرفش را نزنند. پیتر گفت: «حالا اگر واقعاً تصمیم گرفته‌ای ما را باور کنی...»

کوتوله گفت: «البته که تصمیم گرفته‌ام.»

«روشن است که باید چه کنیم. باید بی‌درنگ به کاسپین شاه پیوندیم.»

ترامپکین گفت: «هر چه زودتر بهتر. حماقت من تا حالا حدود یک ساعت وقت را تلف کرده است.»

پیتر گفت: «راهی که تو آمده‌ای برای ما حدود دو روز راه است. ما نمی‌توانیم مثل شما کوتوله‌ها تمام شب و روز را راه برویم.»

بعد رو کرد به بقیه: «جایی که ترامپکین آن را جایگاه اصلان می‌نامد، حتماً همان خود میزِ سنگی است. یادتان می‌آید که از پایین پایاب برونا تا آنجا حدود نصف روز یا کمتر راه بود...»

ترامپکین گفت: «ما به آن می‌گوییم پل برونا.»

پیتر گفت: «در زمان ما پلی وجود نداشت. و بعد از برونا تا اینجا کمی بیش از یک روز راه بود. ما با سرعت کم، عصر روز دوم به خانه می‌رسیدیم. اگر تند برویم، شاید بتوانیم بعد از یک روز و نیم به آنجا برسیم.»

ترامپکین گفت: «اما یادتان باشد که حالا همه جا پوشیده از جنگل است و باید مواظب دام دشمنان هم باشیم.»

ادموند گفت: «ببینید! آیا باید از همان راهی برویم که دوست کوچک عزیزمان آمده؟»

کوتوله گفت: «اعلی حضرت، اگر من را دوست دارید دیگر از این لقب‌ها به من ندهید.»

ادموند گفت: «بسیار خوب، می‌توانم تو را د.ک.ع. صدا کنم؟»

سوزان گفت: «آه! ادموند، این قدر سر به سر او نگذار.»

ترامپکین با پوزخند گفت: «عیبی ندارد دختر جان، یعنی علیاحضرت. یک کنایه، ناراحت‌کننده نیست.»

(و بعد از آن، آن‌ها اغلب او را د.ک.ع. صدا می‌زدند تا وقتی که تقریباً فراموش کردند معنی آن چیست.)

ادموند ادامه داد: «همان طور که گفتم، نیازی نداریم که از آن راه برویم. چطور است با قایق کمی به سمت جنوب برویم تا به خورِ گلاس واتر برسیم و بعد در آن پیش برویم؟ با این کار به پشت تپه‌ی میز سنگی می‌رسیم و وقتی در دریا هستیم در امان خواهیم بود. اگر فوراً راه بیفتیم، می‌توانیم پیش از تاریکی به دهانه‌ی گلاس واتر برسیم، چند ساعت بخوابیم و صبح زود فردا، پیش کاسپین باشیم.»

ترامپکین گفت: «نکته‌ی مهم این است که ساحل را بشناسیم. هیچ یک از ما چیزی درباره‌ی گلاس واتر^۱ نمی‌داند.»

سوزان گفت: «غذا چه می‌شود؟»

لوسی گفت: «باید سیب بخوریم. زود باشید راه بیفتیم. هنوز هیچ کاری نکرده‌ایم و تقریباً دو روز اینجا بوده‌ایم.»

¹ Glass Water

ادموند گفت: «و در هر حال هیچ کس حق ندارد دوباره از کلاه من به جای سبد ماهی استفاده کند.»

یکی از بارانی‌ها را به جای کیسه به کار گرفتند و مقدار زیادی سیب در آن گذاشتند. بعد سر چشمه آب فراوانی نوشیدند (چون تا زمان پیاده شدن در دهانه‌ی خور به آب شیرین دسترسی نداشتند) و سوار قایق شدند. بچه‌ها از ترک کردن کاپر پاراول که حتی در ویرانه‌های آن احساس می‌کردند دوباره در خانه‌ی خودشان هستند، متأسف بودند.

بیتر گفت: «بهتر است د.ک.ع. قایق را هدایت کند و من و اد یک در میان پارو بزنیم. نیم دقیقه صبر کنید. بهتر است زره‌ها را درآوریم، چون هنوز راه نیفتاده گرممان می‌شود. دخترها بهتر است در سینه‌ی قایق بنشینند و جهت حرکت را با صدای بلند به د.ک.ع. بگویند، چون او مسیر را نمی‌شناسد. تو بهتر است راه خوبی به طرف دریا برایمان پیدا کنی تا از جزیره رد شویم.»

همان طور که از ساحل سبز جنگلی جزیره فاصله می‌گرفتند، خلیج‌ها و پیشرفتگی‌های خشکی پشت سرشان صاف‌تر به نظر می‌رسید و قایق با تکانی ملایم بالا و پایین می‌رفت و دریای دور و برشان پهن‌تر می‌شد و در دوردست رنگ آبی‌تری به خود می‌گرفت، اما در اطراف قایق، آب سبز رنگ و کف‌آلود بود. همه چیز طعم نمک داشت و به جز صدای شکافته شدن آب پاروها و تالاپ و تولوپ برخورد آب به پهلوهای قایق و شلپ و شلوپ پاروها و صدای بالا و پایین رفتن چفت و بست پارو، هیچ صدایی نبود.

نشستن روی سینه‌ی قایق برای لوسی و سوزان که خم شده بودند و سعی می‌کردند دستشان را به آب دریا بزنند اما دستشان درست به آب نمی‌رسید، لذت‌بخش بود. در زیر پایشان کف دریا که

بیشتر از ماسه‌ی یکدست و کمرنگ پوشیده شده بود و گاه تکه‌هایی از علف دریایی بنفش داشت دیده می‌شد.

لوسی گفت: «مثل روزگار قدیم است، سفرمان را به تربینتیا¹ و گالما² و هفت جزیره و جزایر لون به یاد می‌آوری؟»

سوزان گفت: «بله، و کشتی بزرگمان - شکوه شیشه‌ای - با سر قو ماندش که در دماغه‌ی آن بود و بال‌های کنده‌کاری شده‌ای که تقریباً تا کمرکش آن می‌رسید.»

«و بادبان‌های ابریشمی و فانوس‌های بزرگ عقب‌کشتی.»

«و جشن‌های روی عرشه‌ی بالا و نوازندگان.»

«یادت می‌آید یک بار نوازندگان در بالای طناب‌های بادبان و دکل فلوت می‌نواختند و مثل این بود که موسیقی از آسمان فرو می‌بارد؟»

به زودی سوزان پاروی ادموند را گرفت و ادموند به لوسی پیوست. دیگر جزیره را پشت سر گذاشته بودند و نزدیک به ساحل که فقط پوشیده از جنگل و خالی از سکنه بود، ایستادند. اگر زمانی را به یاد نمی‌آوردند که ساحل فضایی باز و پُر نسیم داشت و پُر از دوستان شاد بود، همین ساحل هم به نظرشان جایی بسیار زیبا جلوه می‌کرد.

بیتر گفت: «آخ! عجب کار توان فرسایی است.»

لوسی گفت: «نمی‌شود کمی هم من پارو بزنم؟»

¹ Terebinthia

² Galma

پیتر به تندى گفت: «پاروها براى تو خيلى بزرگانده.»

و پاسخ او از روى عصبانيت نبود، بلکه به اين علت بود که ديگر قدرتى نداشت تا صرفِ حرف زدن کند.

آنچه لوسی دید

پیش از آنکه آخرین پیشرفتگی خشکی را دور بزنند و با آخرین پارو زدن‌ها به سوی خورِ گلاس واتر بروند، پارو زدن بدجوری سوزان و دو پسر را خسته کرده بود و سر لوسی پس از ساعت‌ها در زیر نور خورشید بودن و بازتاب آن را بر روی آب دیدن، درد می‌کرد. حتی ترامپکین در آرزوی تمام شدن این سفر بود. جایی که برای هدایت قایق روی آن نشسته بود، برای آدم‌ها ساخته شده بود نه برای کوتوله‌ها، پاهای او به کف قایق نمی‌رسید و همه می‌دانند که این وضعیت حتی برای ده دقیقه چقدر ناراحت‌کننده است. و هر چه خسته‌تر می‌شدند، روحیه‌شان هم ضعیف‌تر می‌شد. تا آن لحظه، بچه‌ها فقط به این می‌اندیشیدند که چگونه خودشان را به کاسپین برسانند، اما حالا تنها در این فکر بودند که وقتی او را پیدا کردند چه کنند، و چگونه یک مشت کوتوله و مخلوقات جنگلی می‌توانند سپاه آدم‌های بزرگ را شکست دهند.

هنگامی که در پیچ‌های خورِ گلاس واتر به آرامی پارو می‌زدند، شامگاه فرا می‌رسید، شامگاهی که با نزدیک‌تر شدن کناره‌ها به یکدیگر و پیوستن تاج درخت‌های بلند به هم، تیره‌تر می‌شد. با پشت سر گذاشتن دریا، آنجا به قدری ساکت بود که حتی می‌توانستند صدای نهرهای کوچکی را بشنوند که از جنگل به گلاس واتر می‌ریخت.

وقتی که سرانجام به ساحل رسیدند، آن قدر خسته بودند که نمی‌توانستند آتش روشن کنند و گرچه همه‌ی آن‌ها حس می‌کردند که دیگر طاقت ندارند حتی ریخت سیب را ببینند، یک شام سیب را به تلاش برای صید یا شکار ترجیح می‌دادند. پس از اندکی سیب جویدن در سکوت، همه‌ی آن‌ها روی خزه و برگ‌های فرو ریخته در بین چهار درخت راش بزرگ دور هم جمع شدند.

همه به غیر از لوسی خیلی زود خوابشان برد. لوسی که خیلی کمتر از آن‌ها خسته شده بود، راحت نبود. همچنین تا آن لحظه یادش رفته بود که تمام کوتوله‌ها در خواب خر و پف می‌کنند. او می‌دانست تلاش نکردن برای خوابیدن یکی از بهترین راه‌ها برای به خواب رفتن است. بنابراین همان طور که دراز کشیده بود، از میان شکافی در لابه‌لای سرخس‌ها و شاخه‌ها خودش را به تماشای تکه‌ای از آب خور و آسمان بالای آن که از آنجا دیده می‌شد، مشغول کرد. بعد با یادآوری خاطرات، دوباره پس از آن همه سال، ستاره‌های نارنیا را دید. زمانی او آن‌ها را بهتر از ستاره‌های جهان ما می‌شناخت، چون به عنوان ملکه‌ای در نارنیا بسیار دیرتر به بستر می‌رفت تا به عنوان کودکی در انگلستان. و ستاره‌ها آنجا بودند؛ از جایی که او دراز کشیده بود، دست کم سه تا از صورت‌های فلکی تابستانی دیده می‌شد: کشتی، چکش و پلنگ. لوسی با خودش زمزمه کرد: «پلنگ پیر عزیز.»

لوسی به جای اینکه خواب‌آلوده‌تر شود بیدارتر می‌شد؛ نوعی بیداری رویا مانند شبانه‌ی عجیب. خور روشن‌تر می‌شد و با اینکه نمی‌توانست ماه را ببیند، می‌دانست که حالا دیگر ماه بر فراز خور است و احساس می‌کرد تمام جنگل مانند خود او بیدار می‌شود. بی‌آنکه بداند چرا، تند از جا بلند شد و از جایی که گرد آمده بودند دور شد.

لوسی با خودش گفت: «چقدر لذت‌بخش است.»

هوا خنک و تازه بود، رایحه‌های خوش در همه جا موج می‌زد. جایی در آن نزدیکی، بلبل‌ی شروع کرد به خواندن، بعد ساکت شد و دوباره آواز خواند. روبه‌رویش کمی روشن‌تر بود. به سوی نور رفت و به مکانی رسید که درخت کمتر بود و تکه‌های بزرگی از نور مهتاب روی زمین افتاده بود، اما نور مهتاب و سایه‌ها چنان در هم تنیده بود که نمی‌شد مطمئن بود چه چیزی در آنجا هست. در همان لحظه، بلبل که سرانجام از کوک صدایش راضی شده بود، آوازی تمام عیار سر داد.

چشم‌های لوسی به نور عادت کرد و درخت‌هایی را که به او خیلی نزدیک بودند مشخص‌تر دید. به یاد آورد در روزگار قدیم درخت‌ها در نارتیا می‌توانستند حرف بزنند و دلش از شوق لبریز شد. خوب می‌دانست اگر فقط می‌توانست این درخت‌ها را بیدار کند، هر یک از آن‌ها چگونه با او حرف می‌زدند و به چه شکل انسانی در می‌آمدند. به یک درخت غان نقره‌ای چشم دوخت: اگر این یکی به حرف در می‌آمد، صدایی نرم و باران‌وار داشت و به شکل دختری نازک‌اندام جلوه می‌کرد که موهای پریشانش را دور چهره‌اش می‌ریخت و عاشق رقص بود.

به یک بلوط نگریست: این یکی پیرمردی چروکیده اما زنده‌دل می‌شد با ریشی فرفری و زگیل‌هایی مودار بر روی چهره و دست‌ها. به درخت راشی که زیر آن ایستاده بود نگاه کرد: آه! این یکی از همه بهتر می‌شد. الهه‌ای مهربان، آرام و شکوهمند؛ بانوی جنگل.

لوسی با اینکه قصد حرف زدن نداشت، گفت: «آه! درخت‌ها، درخت‌ها، درخت‌ها. بیدار شوید، بیدار شوید، بیدار شوید. یادتان نمی‌آید؟ من را به یاد ندارید؟ پریان جنگل، پریان آب، بیابید بیرون، بیابید پیش من.»

با اینکه حتی نسیمی نمی‌وزید، همه چیز در اطرافش به جنبش درآمد. صدای خش‌خش برگ‌ها تقریباً شبیه کلام بود. بلبل آوازش را قطع کرد تا به این صدای تازه برخاسته گوش دهد. لوسی حس کرد یک لحظه بعد، آنچه را درختان می‌گویند خواهد فهمید. اما آن لحظه فرا نرسید. صدای خش‌خش برگ‌ها محو شد و بلبل آوازش را از سر گرفت. در نور ماه، جنگل حتی عادی‌تر به نظر می‌رسید. با این حال، لوسی احساس غریبی داشت (مثل احساسی که موقع تلاش برای به یاد آوردن اسم یا تاریخی به شما دست می‌دهد و تقریباً موفق می‌شوید، اما قبل از آنکه واقعاً به یادتان بیاید از ذهنتان می‌پرد) و حس می‌کرد چیزی را گم کرده است، گویی او لحظه‌ی کوتاهی زودتر یا دیرتر با درخت‌ها سخن گفته بود، یا واژه‌ای را اشتباهی به کار برده بود.

لوسی ناگهان احساس خستگی کرد. برگشت پیش بقیه و خودش را بین سوزان و پیتر جا داد و چند دقیقه بعد به خواب رفت.

صبح روز بعد، همه بعد از بیدار شدن خسته و بی‌دل و دماغ بودند. هوای جنگل خاکستری رنگ بود (چون خورشید هنوز طلوع نکرده بود) و همه چیز نمدار و کثیف بود.

ترامپکین با پوزخند غمباری گفت: «های، های، سیب! راستش را بخواهید شما پادشاهان و ملکه‌های قدیم به درباریان خود غذای چندانی نمی‌دهید!»

از جا برخاستند، لباس‌هایشان را تکاندند و به اطرافشان نگاه کردند. درخت‌ها انبوه بودند و آن‌ها در هیچ جهتی بیشتر از چند متر را نمی‌دیدند.

کوتوله گفت: «گمان می‌کنم والا حضرت‌ها راه را خوب بلدند؟»

سوزان گفت: «من بلد نیستم. من پیش از این هیچ وقت این جنگل‌ها را ندیده‌ام. در حقیقت تمام مدت فکر می‌کردم باید از کنار رودخانه می‌رفتیم.»

پیتر با تندی گفت: «فکر می‌کنم باید همان موقع می‌گفتی.»

ادموند گفت: «به حرف او اهمیت نده، او همیشه آیه‌ی یاس می‌خواند. پیتر! تو که قطب‌نمای جیبی‌ات را داری، مگر نه؟ خوب! پس وضع ما خوب است. فقط باید به سمت شمال غرب برویم و از آن رود کوچک که به آن راش¹ می‌گویند عبور کنیم؟»

پیتر گفت: «می‌دانم. رودی که به رود بزرگ در پایاب برونا، یا به قول دک.ع. به پل برونا می‌پیوندد.»

¹ Rush

«درست است. از آن عبور می‌کنیم. می‌زنیم از بالای تپه می‌رویم و ساعت هشت یا نه به میز سنگی (منظورم جایگاه اصلان است) می‌رسیم. امیدوارم کاسپین شاه صبحانه‌ی خوبی به ما بدهد.»

سوزان گفت: «امیدوارم اشتباه نکرده باشی، من اصلاً نمی‌توانم همه‌ی مسیر را به خاطر بیاورم.»

ادموند به پیتر و کوتوله گفت: «بدترین ضعف دخترها همین است که هیچ وقت نمی‌توانند نقشه‌ای را حفظ کنند و در سرشان نگه دارند.»

لوسی گفت: «برای اینکه چیزهای مهمتری در سر ما هست.»

ابتدا همه چیز خوب پیش می‌رفت. حتی تصور کردند یک راه باریک قدیمی پیدا کرده‌اند، اما اگر درباره‌ی جنگل اطلاعاتی دارید، می‌دانید که آدم همیشه در جنگل راه‌های خیالی پیدا می‌کند. این راه‌ها پس از چند دقیقه ناپدید می‌شوند و باز تصور می‌کنید که یک راه دیگر پیدا کرده‌اید (و امیدوار می‌شوید که این راه همان راه قبلی است) اما این یکی هم ناپدید می‌شود و پس از اینکه کاملاً از مسیر درست منحرف شدید، تازه می‌فهمید که هیچ یک از آن‌ها اصلاً راه نبوده است. پسرها و کوتوله البته به جنگل عادت داشتند و بیش از چند ثانیه فریب نمی‌خوردند.

نیم ساعتی بود که آهسته پیش می‌رفتند (تن سه نفرشان از پارو زنی روز قبل کوفته بود) که ترامپکین ناگهان آهسته گفت: «بایستید!»

همه ایستادند و او خیلی آهسته گفت: «چیزی ما را تعقیب می‌کند. شاید هم چیزی همراه ما می‌آید. آنجا در سمت چپ.»

همه بی حرکت ایستادند و آن قدر گوش دادند و به سمتی که ترامپکین نشان داده بود چشم دوختند که چشم‌ها و گوش‌هایشان درد گرفت. سوزان به ترامپکین گفت: «بهر است من و تو یکی یک تیر در کمان‌هایمان بگذاریم.»

کوتوله با سر تائید کرد و وقتی هر دو کمان برای تیراندازی آماده شد، دوباره همه به راه افتادند. چند صد متر در درختزار باز راه رفتند و حواسشان کاملاً جمع بود. آن‌گاه به جایی رسیدند که رستی‌های زیر درخت‌ها بسیار انبوه بود و مجبور شدند از نزدیک فضای باز عبور کنند. درست وقتی که از آن محل عبور می‌کردند، چیز غیرمنتظره‌ای پیدایش شد که غرید، برق زد و مانند رعد از میان شاخه‌های در حال شکستن درخت‌ها بلند شد. لوسی ناگهان ضربه‌ای خورد و نفسش بند آمد. وقتی داشت به زمین می‌افتاد، صدای کشدار زه کمان را شنید. وقتی دوباره توانست حواسش را متوجه اطراف کند، خرس خاکستری بزرگ ترسناکی را روی زمین دید که تیر ترامپکین در پهلویش فرو رفته بود.

پیتر با لبخندی زورکی گفت: «سو! در این مسابقه‌ی تیراندازی د.ک.ع. تو را شکست داد.» حتی او از این حادثه تکان خورده بود.

سوزان با صدایی آشفته گفت: «من... من تیر را دیرتر رها کردم. می‌ترسیدم... می‌دانی می‌ترسیدم یکی از خرس‌های خودمان، یعنی از خرس‌های سخنگو باشد. او از کشتن نفرت داشت.»

ترامپکین گفت: «مشکل همین است که بیشتر جانوران به موجوداتی کودن و مخالف تبدیل شده‌اند، اما هنوز تعدادی هستند که در این فرصت کم مشکل می‌شود فهمید کدام یک از آن‌ها دوست است و کدام یک دشمن.»

سوزان گفت: «خرس بیچاره. دوست که نبود؟»

کوتوله گفت: «نبود. من صورتش را دیدم و خرخرش را شنیدم. فقط برای صبحانه‌اش یک دختر کوچولو می‌خواست. و حالا که حرف صبحانه به میان آمد، نمی‌خواهم وقتی امیدوارید کاسپین شاه صبحانه‌ی خوبی به شما بدهد و الاحضرت‌ها را ناامید کنم، اما گوشت در اردوگاه یک چیز نایاب و قیمتی است و گوشت خرس خوشمزه است. شرم‌آور است که لاشه‌ی خرس را رها کنیم، بدون اینکه تکه‌ای از گوشتش را برداریم؛ و این کار بیشتر از نیم ساعت وقتمان را نمی‌گیرد. به گمانم که شما دو جوان - بهتر است بگویم پادشاهان - می‌دانید چگونه پوست خرس را بکنید؟»

سوزان به لوسی گفت: «بیا برویم دورتر بنشینیم. من می‌دانم که این کار، چه کار وحشتناکی است.»

لوسی لرزید و سرش را به تایید تکان داد و وقتی نشستند گفت: «سوا فکر وحشتناکی به سرم آمده.»

«چه فکری؟»

«به نظر تو این وحشتناک نیست که روزگاری در جهان خود ما، آدم‌ها مثل جانوران اینجا از درون وحشی شوند، در حالی که قیافه‌شان همچنان مثل آدم‌ها باشد و نشود فهمید کی به کی است؟»

سوزان گفت: «در نارنیا بدون تصور این جور چیزها هم به اندازه‌ی کافی نگرانی داریم.»

وقتی به پسرها و کوتوله ملحق شدند، آن مقدار گوشتی که می‌توانستند حمل کنند از بهترین قسمت‌های بدن خرس بریده شده بود. پر کردن جیب با گوشت خام اصلاً خوشایند نیست، اما

گوشت را در برگ‌های تازه پیچیدند و آن را به شکل مناسبی درآوردند. همه آن قدر تجربه داشتند که بدانند وقتی مدت زیادی راه بروند و واقعاً گرسنه شوند، نسبت به این بسته‌های ناخوشایند و نامطبوع احساس کاملاً متفاوتی خواهند داشت.

دوباره با زحمت به راه افتادند (در کنار اولین جریان آب ایستادند تا سه جفت دستی که باید شسته می‌شد تمیز شود) تا خورشید بالا آمد و پرندگان شروع به خواندن کردند و پشه‌های بی‌شمار در میان سرخس‌ها به وز وز درآمدند، کم‌کم کوفتگی ناشی از پارو زدن دیروزشان برطرف شد و همه سرحال شدند. خورشید گرم‌تر شد و آن‌ها کلاهخودهایشان را از سر برداشتند و به دست گرفتند.

حدود یک ساعت بعد ادموند گفت: «گمان می‌کنم راه را درست می‌روییم.»

پیتر گفت: «تا زمانی که زیادی به چپ منحرف نشویم، دلیلی نمی‌بینم که اشتباه برویم. اگر زیادی به سمت راست منحرف شویم، بدترین اتفاقی که ممکن است بیفتد، اندکی وقت تلف کردن برای زود رسیدن به رود بزرگ و میانبر نزدن از اطراف است.»

و باز هم در حالی که جز صدای پایشان و جرینگ جرینگ زره‌هایشان صدایی نبود، به کندی پیش رفتند.

پس از مدتی ادموند گفت: «پس این راش لعنتی کجا رفته؟»

پیتر گفت: «من فکر می‌کنم تا به حال باید به آن رسیده باشیم، اما چاره‌ای به جز ادامه‌ی راه نداریم.»

هر دوی آن‌ها می‌دانستند که کوتوله دارد با نگرانی به آن‌ها نگاه می‌کند، ولی چیزی نمی‌گوید. و هنوز آهسته می‌رفتند و زره‌هایشان داغ و سنگین شده بود.

پیتز ناگهان گفت: «این دیگر چیست؟»

آن‌ها، بی‌آنکه متوجه باشند، تقریباً به لبه‌ی پرتگاه کوچکی رسیده بودند و به پایین به درون دره‌ای نگاه کردند که ته آن رودی در جریان بود. در آن سو، صخره‌ها بسیار بلندتر بودند. هیچ یک به جز ادموند (و شاید ترامپکین) صخره‌نورد نبودند.

پیتز گفت: «متأسفم، آمدن به این راه اشتباه من بود. گم شده‌ایم. من پیش از این هرگز این جا را ندیده‌ام.»

کوتوله از میان دندان‌هایش سوت کوتاهی کشید.

سوزان گفت: «بیباید برگردیم و از راه دیگر برویم. من در تمام این مدت می‌دانستم که در این جنگل‌ها گم می‌شویم.»

لوسی با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «سوزان! این جوری به پیتز غر نزن. بد است. او هر چه از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد.»

ادموند گفت: «و تو هم این جوری به سو نتر، فکر می‌کنم او درست می‌گوید.»

کوتوله با صدای بلند گفت: «دندان مار و دسته‌ی خنجر! اگر هنگام آمدن گم شده‌ایم، چه شانسی داریم که راه بازگشت را پیدا کنیم؟ و اگر قرار است به جزیره برگردیم و از اول شروع کنیم (حتی اگر فرض کنیم بتوانیم)، ممکن است همه چیز را از دست بدهیم. در آن صورت میراز قبل از رسیدن ما به آنجا کار کاسپین را تمام می‌کند.»

لوسی گفت: «تو فکر می‌کنی باید ادامه بدهیم؟»

ترامپکین گفت: «مطمئنم شاه بزرگ گم شده است، اما به نظر شما چه مانعی دارد که این رودخانه همان رود راش نباشد؟»

پیتر که با زحمت می‌کوشید عصبانی نشود، گفت: «چون راش در تنگ دره نیست.»

کوتوله پاسخ داد: «اعلی‌حضرت می‌گوید نیست، اما آیا نباید بگویید نبود؟ این سرزمین را صدها یا شاید هم هزارها سال پیش می‌شناختید. آیا ممکن نیست در این مدت تغییر کرده باشد؟ شاید یک زمین لغزه نیمی از آن تپه را به این سو کشیده و صخره‌های برهنه را بر جا گذاشته، از این گذشته، شاید رود راش، سال به سال بسترش را عمیق‌تر کرده تا شما پرتگاه کوچکی در این طرف داشته باشید. شاید هم زمین لرزه‌ای یا حوادثی از این قبیل رخ داده.»

پیتر گفت: «به این فکر نکرده بودم.»

ترامپکین ادامه داد: «و در هر حال، حتی اگر این رود، همان رود راش نباشد، تقریباً به سمت شمال جریان دارد و بنابراین باید در هر حال به رود بزرگ بریزد. فکر کنم قبلاً گذرم به آنجا افتاده باشد. پس اگر به پایین دست رود، به سمت راستمان برویم، به رود بزرگ می‌رسیم. شاید نه آن قدر بالا که امیدوار بودیم؛ اما حداقل خیلی بدتر از آن نمی‌شود که اگر از راهی که من گفته بودم، آمده بودید.»

پیتر گفت: «ترامپکین! تو خیلی با معرفت هستی. پس برویم به پایین این سوی تنگ دره.»

لوسی فریاد زد: «نگاه کنید! نگاه کنید! نگاه کنید!»

همه پرسیدند: «کجا را؟ چه چیزی را؟»

لوسی گفت: «شیر! خودِ اصلان، ندیدید؟»

چهره‌ی لوسی به کلی تغییر کرده بود و چشم‌هایش می‌درخشید.

پیتر گفت: «واقعاً منظورِت این است که...»

سوزان پرسید: «فکر می‌کنی کجا او را دیدی؟»

لوسی در حالی که پا به زمین می‌کوبید گفت: «مثل آدم بزرگ‌ها حرف نزن. من فکر نکردم که

اصلان را دیدم، بلکه او را دیدم.»

پیتر گفت: «کجا، لو؟»

«درست آن بالا بین سُماق‌های کوهی. نه، این طرفِ تنگ دره. و آن بالا، نه پایین. درست

برعکس راهی که می‌خواهید بروید. و او می‌خواست ما به جایی برویم که او هست، آن بالا.»

ادموند پرسید: «از کجا می‌دانی او چه می‌خواست؟»

لوسی گفت: «او... من... فقط می‌دانم، از صورتش.»

بقیه در سکوت، حیرت‌زده به یکدیگر نگاه می‌کردند.

ترامپکین گفت: «علی‌احضرت ممکن است یک شیر دیده باشند. به من گفته‌اند در جنگل‌ها شیر

فراوان است. اما آن شیر حتماً دوستِ ما و سخنگو نیست؛ همان طور که آن خرس دوستِ ما و

سخنگو نبود.»

لوسی گفت: «آه! احمق نباش، فکر می‌کنی من وقتی اصلان را ببینم او را نمی‌شناسم.»

ترامپکین گفت: «اگر همان شیری است که وقتی قبلاً اینجا بوده‌اید او را می‌شناختید، حالا پیر و زوار در رفته شده! و اگر همان باشد که می‌گویید، از کجا معلوم است که مثل خیلی از جانوران دیگر وحشی و بی‌شعور نشده باشد؟»

صورت لوسی سرخ شد و فکر می‌کنم اگر پیتتر دستش را روی شانه‌ی او نگذاشته بود، به ترامپکین حمله کرده بود.

«د. ک. ع. نمی‌فهمد، چطور می‌خواهی بفهمد؟ ترامپکین تو باید فقط بپذیری که ما واقعاً اصلاً را می‌شناسیم؛ یعنی تا حدودی او را می‌شناسیم. و تو نباید یک بار دیگر این طوری درباره‌ی او حرف بزنی، چون خوش‌یمن نیست و از این گذشته چرند است. تنها سؤال این است که آیا واقعاً اصلاً آنجا بوده یا نه؟»

لوسی گفت: «ولی من می‌دانم که خودش بود.»

و چشم‌هایش پُر از اشک شد. پیتتر گفت: «بله لو، اما ما نمی‌دانیم؛ این را که می‌فهمی؟»

ادموند گفت: «چاره‌ای جز رأی گیری نیست.»

پیتتر پاسخ داد: «بسیار خوب، تو بزرگ‌تر از همه هستی. د. ک. ع. رأی تو چیست؟ بالا یا پایین؟»

کوتوله گفت: «پایین. من چیزی از اصلاً نمی‌دانم. اما می‌دانم که اگر به سمت چپ برگردیم و به بالای تنگ دره برویم، ممکن است مجبور بشویم تمام روز را برگردیم و به سمت پایین برویم، بعد از چند ساعت باید به رود بزرگ برسیم. و اگر این دور و برها شیر واقعی وجود داشته باشد، باید از آن‌ها دور شویم، نه اینکه به سویشان برویم.»

«سوزان نظر تو چیست؟»

سوزان گفت: «لوا عصبانی نشو؛ من فکر می‌کنم باید به سمت پایین برویم. من تا سر حد مرگ خسته‌ام. بگذار هرچه زودتر از این جنگل لعنتی بیرون برویم و به فضای باز برسیم. این را هم بدان که هیچ کدام از ما به جز تو هیچ چیز ندیده است.»

پیتر گفت: «ادموند؟»

ادموند در حالی که تند حرف می‌زد و صورتش اندکی سرخ شده بود، گفت: «خوب! اصل مطلب این است که وقتی نخستین بار در یک سال پیش یا هزاران سال پیش یا هر زمان دیگری که بود، نازیا را کشف کردیم، این لوسی بود که اول آن را کشف کرد و هیچ یک از ما ابتدا حرف او را باور نکرد. و می‌دانم که خود من از همه دیر باورتر بودم. اما او درست می‌گفت. بهتر نیست این بار هم حرف او را باور کنیم؟ من رأی می‌دهم به سمت بالا برویم.»

لوسی گفت: «آه، آه!» و دست او را گرفت.

سوزان گفت: «حالا نوبت توست پیتر. و امیدوارم که...»

پیتر حرف او را قطع کرد و گفت: «اوه! ساکت شو، ساکت شو، فرصت بده کمی فکر کنم. من ترجیح می‌دهم رأی ندهم.»

ترامپکین با لحنی جدی گفت: «تو شاه بزرگ هستی.»

پیتر بس از مکثی طولانی گفت: «پایین! می‌دانم بعد از همه‌ی این حرف‌ها ممکن است لوسی درست گفته باشد، ولی چاره‌ای نیست. باید یک راه را انتخاب کنیم.»

به این ترتیب، به سمت راست در امتداد تنگ دره و به پایین دست رود حرکت کردند. و لوسی که
به تلخی می‌گریست به دنبال گروه راه افتاد.

بازگشتِ شیر

حفظ مسیر در امتداد تنگ دره، آن قدرها که به نظر رسیده بود، آسان نبود. پیش از آنکه خیلی پیش بروند، با بیشه‌ی صنوبرهای جوانی مواجه شدند که در لبه‌ی تنگ دره روئیده بود، و پس از آنکه ده دقیقه‌ای کوشیدند با خم شدن و خزیدن به زحمت از میان آن درخت‌ها عبور کنند، فهمیدند یک ساعت طول می‌کشد تا یک کیلومتر پیش بروند. بنابراین، دوباره برگشتند و باز از جنگل صنوبر بیرون آمدند و تصمیم گرفتند جنگل صنوبر را دور بزنند. برای این کار به ناچار خیلی پیش از آنچه قصد داشتند به سمت راست متمایل شدند و صخره‌ها از چشم‌رس آن‌ها ناپدید شدند و دیگر صدای رودخانه را نشنیدند، تا این که کم کم دلواپس شدند که نکند راه را گم کرده باشند. هیچ کس به درستی زمان را نمی‌دانست، اما داغ‌ترین ساعت روز فرا می‌رسید.

هنگامی که سرانجام توانستند به لبه‌ی تنگ دره برگردند (تقریباً دو کیلومتر پایین نقطه‌ای که از آنجا حرکت کرده بودند) صخره را در کنار خود و بسیار پایین تر و ترک خورده یافتند. بزودی راهی پیدا کردند که رو به پایین و به درون تنگ دره می‌رفت و سفرشان را از کناره‌ی رود ادامه دادند. اما ابتدا استراحت کردند و آب زیادی نوشیدند. هیچ کس درباره‌ی خوردن صبحانه یا حتی شام با کاسپین حرف نزد. حفظ مسیر در امتداد رود راش به جای رفتن به سمت بالا، کاری خردمندانه بود. به این ترتیب، از مسیرشان مطمئن بودند؛ از این گذشته، همه می‌ترسیدند که در جنگل صنوبر مجبور شوند از مسیر اصلی خارج شوند در نتیجه راه را گم کنند. جنگل، قدیمی و بدون راه بود و در آن نمی‌شد یک مسیر مستقیم را دنبال کرد. تکه‌های پوشیده از تمشک جنگلی به درد نخور، درخت‌های افتاده، جاهای باتلاقی و گیاهان انبوه زیر درخت‌ها، همیشه بر سر راهشان قرار می‌گرفت. اما تنگ دره رود راش نیز اصلاً جای خوبی برای راه رفتن نبود. منظورم این است که برای کسانی که عجله داشتند

جای مناسبی نبود؛ و گرنه برای یک گردش بعدازظهر که با یک صرفِ چای تمام می‌شود، جای دلپذیری بود؛ چون تمام چیزهایی که ممکن است آدم در آن نوع گردش بخواهد - از آبشارهای پُر سر و صدا گرفته تا آبشار نقره‌ای، برکه‌های عمیق کهربایی رنگ، صخره‌های خزه‌پوش، و خزه‌های پرپشت و عمیق کناره‌های رود که تا بالای قوزک پا در آن فرو می‌رود - فراوان بود و هر نوع سرخس و سنجاقک‌های جواهر مانند یافت می‌شد. حتی گاهی، قوشی بر فراز سرشان پرواز می‌کرد و یک بار پیترو و ترامپکین عقابی در آسمان دیدند. البته آنچه بچه‌ها و کوتوله آرزو داشتند که هر چه زود تر ببینند، رود بزرگ در آن پایین و نیز برونا و راهی بود که به جایگاه اصلان می‌رسید.

هر چه بیشتر پیش رفتند، رودِ راش پُر شیب‌تر شد. سفرشان دیگر از شکل راهپیمایی در می‌آمد و هر چه بیشتر به کوهنوردی شباهت می‌یافت، حتی در جاهایی مجبور بودند از صخره‌های لغزنده‌ای بگذرند که هر آن امکان داشت پایشان به آسانی از روی آن‌ها به درون شکافی تیره بلغزد و به رود پرخروشی سقوط کنند که در آن پایین می‌غرید.

خاطرتان جمع باشد که آن‌ها مشتاقانه صخره‌های سمتِ چپ را برای یافتن هر نشانه یا علامتی که بشود برای بالا رفتن از آن کمک گرفت خوب واریسی می‌کردند، اما به هر حال صخره‌ها همچنان تهدیدکننده باقی ماندند. دیوانه‌کننده بود؛ چون همه می‌دانستند وقتی در آن طرف از تنگ‌دره بیرون بروند، با اندکی راه‌پیمایی بر شیبی ملایم به مقر کاسپین خواهند رسید.

پسرها و کوتوله اینک موافق بودند که آتش روشن کنند و گوشت خرس بپزند. سوزان فقط می‌خواست به قول خودش «پیش بروند و قضیه را تمام کنند و از این جنگل لعنتی بیرون بزنند». لوسی خسته‌تر و درمانده‌تر از آن بود که درباره‌ی چیزی ابراز عقیده کند. اما چون هیچ‌چیز خوب خشکی وجود نداشت، اصلاً مهم نبود که کی چه فکری می‌کند. پسرها به این فکر افتادند که شاید

گوشت خام واقعاً آن قدرها که تا حالا شنیده‌اند ناخوشایند نباشد؛ ولی ترامپکین به آن‌ها اطمینان داد که خوردن گوشت خام خرس ناخوشایند است.

البته اگر بچه‌ها چند روز پیش در انگلستان به چنین سفری دست می‌زدند، تا حالا از پا در آمده بودند. فکر می‌کنم قبلاً شرح دادم که نارنیا چگونه آن‌ها را تغییر داد. حتی لوسی حالا به قول معروف یک سوم، دخترکی بود که برای اولین بار به مدرسه‌ی شبانه روزی می‌رود و دو سوم، ملکه لوسی نارنیا بود.

سوزان گفت: «عاقبت!»

پیتر گفت: «هی، هورا!»

تنگ‌دره‌ی رود، پیچی خورد و منظره‌ی چمنزاری در زیر پای آن‌ها پیدا شد و توانستند سرزمین گسترده‌ای را که پیش روی آن‌ها تا افق ادامه داشت، و نوار تیره‌ای پهن رود بزرگ را بین افق و خودشان ببینند. توانستند محل بسیار پهن و کم‌عمقی را که روزگاری پایاب برونو بود و حالا زیر پل طولانی و پُر طاقی جریان داشت ببینند. در انتهای آن شهر کوچکی بود.

ادموند گفت: «عجب! ما در نبرد برونو، درست همان جایی که حالا آن شهر قرار دارد جنگیدیم!»

این موضوع بیش از هر چیز پسرها را خوشحال کرد. وقتی به مکانی که در آن پیروزی درخشانی به دست آورده‌اید می‌نگرید، نمی‌توانید احساس قوی‌تر شدن پیدا نکنید، به خصوص اگر آن پیروزی فتح یک قلمروی پادشاهی صدها سال پیش بوده باشد. پیتر و ادموند به زودی چنان سرگرم صحبت درباره‌ی آن نبرد شدند که پاهای تاول‌زده و وزن سنگین زره‌هایشان را فراموش کردند. کوتوله هم به موضوع علاقه‌مند شده بود.

حالا دیگر راه آسان تر شده بود و همه تندتر گام برمی داشتند. با اینکه هنوز صخره های عمودی در سمت چپ آن ها قرار داشت، زمین در سمت راست آن ها کم ارتفاع تر می شد. طولی نکشید که تنگ دره به صورت دره ای درآمد. دیگر آبشاری وجود نداشت و چیزی نگذشت که دوباره در جنگل انبوه بودند.

بعد... ناگهان... ویز! صدایی شبیه به ضربه های دارکوب شنیده شد. بچه ها هنوز حیران بودند که (قرن ها پیش) در کجا درست چنین صدایی شنیده بودند و چرا از آن صدا بدشان می آید که ترامپکین فریاد زد: «پایین!»

و در همان حال لوسی را (که اتفاقاً کنارش بود) مجبور کرد روی سرخس ها دراز بکشد. پیتتر که داشت به بالا نگاه می کرد تا ببیند آیا سنجابی به چشم می خورد یا نه، دیده بود که موضوع از چه قرار است؛ یک تیر بلند بی رحم درست بالای سرش به تنه ی درخت فرو رفته بود. وقتی سوزان را پایین کشید و خودش روی زمین افتاد، تیر دیگری از بالای شانهاش گذشت و در کنارش به زمین فرو رفت.

ترامپکین با شتاب گفت: «زود! زود! برگردید! بخزید.»

برگشتند و در سر بالایی، زیر سرخس ها، در میان ابری از پشه های هراسانی که وز وز می کردند، خزیدند. تیرها ویز ویز کنان از دور و برشان می گذشت. تندتر خزیدند. از تنش عرق می ریخت. بعد، تقریباً دولا دولا دوییدند. پسرها از ترس اینکه مبادا شمشیرشان گیر کند، شمشیرهایشان را به دست گرفتند.

کاری طاقت فرسا بود، همایش سر بالایی و سر بالایی و بازگشت به محلی که تازه از آن عبور کرده بودند. وقتی احساس کردند که به راستی دیگر نمی توانند حتی برای نجات زندگیشان بیشتر

بدونند همه نفس زنان در خزه‌های مرطوب کنار آبشاری، پشت یک سنگ بزرگ، جمع شدند و از مسافتی که طی کرده بودند شگفت‌زده شدند. همه با دقت زیاد گوش سپردند و هیچ صدایی که نشان بدهد کسی در تعقیب آن‌هاست نشنیدند.

ترامپکین با نفس عمیقی گفت: «پس وضع خوب است. آن‌ها جنگل را نمی‌گردند، امیدوارم فقط نگهبان‌ها بوده باشند. اما معنی چنین اتفاقی این است که میراز آن پایین یک دیده‌بانی دارد. خطر از بیخ گوشمان گذشت؛ خیلی نزدیک بود.»

بیتر گفت: «به خاطر اینکه شما را از این راه آوردم، کله‌ی من را باید داغون کرد.»

کوتوله گفت: «برعکس، اعلی‌حضرت! اول اینکه شما نبودید، برادر بزرگوارتان ادموند شاه بود که اول پیشنهاد کرد از راه گلاس واتر برویم.»

ادموند که از وقتی اوضاع وخیم شد، این موضوع را به کلی فراموش کرده بود، گفت: «متاسفم، د. ک. ع. درست می‌گوید.»

ترامپکین ادامه داد: «و دوم اینکه، اگر از راهی که من گفته بودم رفته بودیم، به احتمال بسیار زیاد صاف می‌رسیدیم به دیده‌بانی جدید؛ یا دست کم برای نرفتن به آن، همین دردمس را داشتیم. فکر می‌کنم این راه گلاس واتر از همه بهتر از آب در آمده است.»

سوزان گفت: «موهبتی در شکل مُبدل!»

ادموند گفت: «تا حدی مُبدل.»

لوسی گفت: «به گمانم ناچاریم دوباره همین حالا برویم بالای تنگ دره.»

پیتر گفت: «لو! تو یک قهرمانی. این نزدیک‌ترین حرفی است که تو امروز زده‌ای و معنی آن من که به شما گفته بودم است. برویم.»

ترامپکین گفت: «و به محض اینکه آن بالا وارد جنگل شدیم، هر که هر چه دلش می‌خواهد بگوید، من آتش روشن می‌کنم و شام می‌پزم. اما باید کاملاً از اینجا دور شویم.»

لازم نیست شرح دهم که چگونه آن‌ها دوباره عرق‌ریزان به بالای تنگ‌دره رفتند. کار دشواری بود؛ ولی عجیب است که همه خوشحال‌تر بودند. به پیچ دوم رسیده بودند و کلمه‌ی شام تأثیری باور نکردنی بر آن‌ها داشت.

به بیشه‌ی صنوبر - که وقتی هنوز روز بود آن همه دردسر برایشان درست کرده بود - رسیدند و در سوراخی درست بالای آن بی‌توته کردند. جمع‌آوری هیزم خسته‌کننده بود، اما وقتی آتش زبانه کشید با شکوه بود و همه شروع کردند به بیرون آوردن بسته‌های خیس و چسبناک گوشت خرس که در شرایط عادی برای هر کسی بسیار نامطبوع بود. کوتوله در آشپزی خیلی مبتکر بود. هنوز چند تا سیب داشتند. هر سیب را در تکه‌ای از گوشت خرس پیچید، طوری که انگار می‌خواستند پیراشکی سیب درست کنند، منتها این بار به جای خمیر شیرینی، سیب در گوشت خرس پیچیده شده بود و ضخامت آن خیلی بیشتر بود. بعد آن را سر چوب تیزی به سیخ کشیدند و بعد روی آتش برشته کردند. آب سیب گوشت خرس را خوش‌طعم کرد. گوشت خرسی که زیاد از جانوران دیگر تغذیه کرده باشد چندان خوب نیست، اما خرسی که خیلی میوه و عسل خورده، عالی است، و این خرس از نوع دوم بود. غذا واقعاً معرکه بود و طعم گوشت سرخ شده با سُس سیب می‌داد. البته شست‌وشویی در کار نبود، فقط به پشت دراز کشیدند و دود چیق ترامپکین را تماشا کردند و پاهای خسته‌شان را کش دادند و گپ زدند. حالا همه کاملاً امیدوار بودند که فردا کاسپین شاه را پیدا کنند

و در مدت چند روز، میراز شاه را شکست دهند. شاید چنین فکری عاقلانه نبود، اما چنین احساسی داشتند.

به زودی یکی یکی و به سرعت خوابشان برد.

لوسی با این احساس که صدایی که آن را در جهان بیش از همه صداهای دیگر دوست می‌دارد او را صدا می‌زند، از عمیق‌ترین خوابی که بشود تصور کرد بیدار شد. ابتدا پنداشت صدای پدر خودش است، اما کاملاً مثل صدای پدرش نبود. بعد پنداشت صدای پیتر است، ولی شبیه صدای پیتر هم نبود. دلش نمی‌خواست از جایش برخیزد، نه به این خاطر که هنوز خسته بود، برعکس حسابی استراحت کرده بود و تمام دردها از تنش بیرون رفته بود، بلکه به این خاطر که فوق‌العاده شاد و راحت بود. به ماه نارنیا، که از ماه دنیای ما بزرگتر است، و به آسمان پُر ستاره، چشم دوخته بود، چون جایی که بیوته کرده بودند نسبتاً باز بود.

صدا دوباره آمد: «لوسی!»

نه صدای پدرش بود و نه صدای پیتر؛ لوسی نشست، بی‌آنکه بترسد از شدت هیجان می‌لرزید. گرچه چشم‌انداز جنگل اطرافش وحشی‌تر از روز به نظر می‌رسید، ماه چنان می‌تایید که تمام چشم‌انداز جنگل اطرافش تقریباً مثل روز روشن بود. پشت سرش بیشه‌ی صنوبر، در سمت راستش قله‌های دنداندار صخره‌های آن سوی تنگ‌دره و در پیش رویش چمنزار بازی بود که با فاصله‌ی تیری که از کمان رها شود در میان درخت‌ها آغاز می‌شد. لوسی با دقت به درخت‌های فضای باز خیره شد. با خودش گفت: «وای! مطمئنم که دارند حرکت می‌کنند. راه می‌روند.»

بعد از جا برخاست و در حالی که قلبش دیوانه‌وار می‌زد، به سوی درخت‌ها رفت. بی‌تردید از فضای باز صدایی برمی‌خواست، صدایی که درخت‌ها در باد شدید ایجاد می‌کنند، گرچه آن شب

حتی نسیمی نمی‌وزید. با این همه، صدا، صدای عادی درخت‌ها هم نبود. لوسی حس کرد نغمه‌ای در آن است؛ اما نمی‌توانست آن نغمه را درک کند؛ همان طور که شب قبل نتوانسته بود حرف درخت‌هایی را که آن قدر نزدیک به او حرف می‌زدند بفهمد. ولی آن نغمه، دست کم آهنگی خوش بود؛ وقتی نزدیک‌تر شد احساس کرد پاهای خودش می‌خواهند به رقص درآیند. و حالا تردیدی نداشت که درخت‌ها به راستی داشتند حرکت می‌کردند، در هم می‌لولیدند؛ گویی در یک رقص پیچیده‌ی روستایی شرکت کرده‌اند. لوسی فکر کرد: «گمان می‌کنم وقتی درخت‌ها برقصند، چنین رقصی باید یک رقص خیلی خیلی روستایی باشد.»

حالا تقریباً در میان آن‌ها بود.

اولین درختی که لوسی به آن نگاه کرد در نظر اول اصلاً به درخت شبیه نبود، بلکه بیشتر به مرد درشت‌هیکلی می‌مانست که ریشی انبوه و کپه‌های پُر پشت مو داشت. لوسی نمی‌ترسید؛ قبلاً از این چیزها دیده بود. اما وقتی خوب نگاه کرد، آن مرد فقط یک درخت بود، هر چند که هنوز می‌جنبید. البته نمی‌توانست بفهمد پا دارد یا ریشه، چون درخت‌ها وقتی تکان می‌خورند روی سطح زمین راه نمی‌روند؛ درون زمین تکان می‌خورند، مانند موقعی که ما در آب تکان می‌خوریم. به هر درختی نگاه کرد، همین اتفاق افتاد. یک لحظه به شکل گول‌هایی دوست داشتنی و دوستانه‌ای در می‌آمدند که مردمان درخت وقتی جادویی نیک آن‌ها را به جنبش فرا می‌خواند، به آن صورت در می‌آیند. لحظه‌ای بعد، همه دوباره به شکل درخت در می‌آمدند. با این حال، حتی در این حالت هم به طرز عجیبی انسان‌وار بودند؛ و وقتی شکل انسان می‌شدند، به صورت آدم‌های عجیبی در می‌آمدند که شاخ و برگ داشتند و در تمام مدت صدای عجیبِ موزون خِش خِشی آرام و شاد به گوش می‌رسید.

لوسی گفت: «تقریباً بیدار شده‌اند؛ اما نه به طور کامل.»

می دانست که خودش بیدار بیدار است؛ بیدارتر از آنچه معمولاً دیگران هستند.

بدون هراس به میان درخت‌ها رفت و برای اینکه با آن رقصندگانِ غول‌پیکر برخورد نکند، خودش هم شروع کرد به رقصیدن. با این همه، به این کار فقط تا حدی علاقه داشت. قصد اصلی او این بود که به آن سوی درخت‌ها، به سوی چیز دیگر برود، به طرف آن صدای عزیز که او را از آن سوی درخت‌ها صدا زده بود.

به زودی از میان درخت‌ها گذشت (و حیران مانده بود که آیا دست‌هایش را برای کنار زدن شاخه‌ها به کار برده است، یا برای گرفتن دست‌های زنجیرِ بزرگِ رقصندگانِ که برای رسیدن به او خم شده بودند)، چون آن‌ها در حقیقت حلقه‌ای از درخت بودند به گردِ یک فضای باز میانی. از میان نور و سایه‌های پُر جُنُبش و مبهم آن‌ها قدم بیرون گذاشت.

آن گاه دایره‌ای از علفی به نرمی چمن، به چشمش خورد که درختان رقصان تیره دور تا دور آن بودند. و بعد... وای! چون او آنجا بود؛ شیرِ تنومند که در زیر نورِ مهتاب، سپید و درخشان بود و سایه‌ی سیاه عظیمش افتاده بود زیر بدنش.

اگر دُمش تکان نمی‌خورد، مثل یک شیر سنگی بود، اما لوسی هرگز چنین تصویری نکرد. حتی فکر نکرد که این شیر، دوست است یا دشمن و بی‌تأمل به سوی او هجوم بُرد. احساس می‌کرد اگر یک لحظه را از دست بدهد، قلبش می‌ترکد. و بعد فقط دریافت که دارد او را می‌بوسد و بازوهایش را تا جایی که باز می‌شدند دور گردنِ او حلقه کرده است و صورتش را در یالِ پُر پشت و ابریشمین او فرو برده است.

سرانجام لوسی با حقِ حق گفت: «اصلان! اصلان! اصلان عزیز!»

جانور بزرگ به یک پهلو غلتید، طوری که لوسی نیمه نشسته و نیمه خوابیده، بین پنجه‌های جلوی شیر افتاد. شیر خم شد به جلو و فقط با زبانش نوک بینی لوسی را لمس کرد. نفس گرمش لوسی را احاطه کرد. لوسی به چهره‌ی بزرگ و عاقل او نگاه کرد.

شیر گفت: «خوش آمدی فرزند.»

لوسی گفت: «اصلاً! تو درشت‌تر شده‌ای.»

«کوچولو! من بزرگ‌تر نشده‌ام. اما هر سال که تو بزرگ‌تر می‌شوی من را بزرگ‌تر می‌بینی.»

برای مدتی، لوسی آن قدر خوشحال بود که دلش نمی‌خواست حرف بزند. ولی اصلاً حرف زد. گفت: «لوسی! نباید مدت زیادی اینجا دراز بکشیم. تو کارهایی در دست داری و امروز خیلی وقت تلف شده.»

لوسی گفت: «بله. خجالت‌آور نبود؟ من تو را خیلی واضح دیدم. آن‌ها باور نکردند. همه‌ی آن‌ها خیلی...»

از جایی در درون بدن اصلاً، نشانه‌های بسیار خفیفی از یک غُرش پدیدار شد. لوسی که خلق و خوی او را می‌شناخت، گفت: «متأسفم، منظورم این نبود که شروع کنم به بدگویی از بقیه. ولی به هر حال تقصیر من نبود، بود؟»

شیر، راست در چشم‌های او نگاه کرد.

لوسی گفت: «آه! اصلاً؛ منظورت این نیست که تقصیر من بوده، مگر نه؟ من چطور می‌توانم؟ من نمی‌توانستم بقیه را رها کنم و تک و تنها بیایم پیش تو؛ چطور می‌توانستم؟ آن طور به من نگاه

نکن... آه! گمان می‌کنم می‌توانستم. بله؛ و نه به تنهایی؛ می‌دانم؛ اگر با تو بودم. اما فایده‌اش چه بود؟»

اصلان هیچ نگفت.

لوسی تقریباً به آهستگی گفت: «منظورت این است که همه چیز یک جوری درست می‌شد؟ اما چطور؟ خواهش می‌کنم اصلان! آیا من نباید بدانم؟»

اصلان گفت: «که چه اتفاقی می‌افتاد، فرزند؟ نه، چنین چیزی هرگز به هیچ کس گفته نشده است.»
لوسی گفت: «آه خدایا!»

اصلان گفت: «اما همه می‌توانند کشف کنند چه اتفاقی خواهد افتاد. حالا اگر تو برگردی پیش بقیه، آن‌ها را بیدار کنی، و به آن‌ها بگویی دوباره من را دیده‌ای، و همه‌ی آن‌ها باید برخیزند و فوراً به دنبال تو بیایند. چه اتفاقی خواهد افتاد؟ فقط یک راه برای کشف آن وجود دارد.»

لوسی با حیرت گفت: «منظورت این است این همان کاری است که انتظار داری من انجام دهم؟»
اصلان گفت: «بله، کوچولو.»

لوسی گفت: «آیا دیگران تو را خواهند دید؟»

اصلان گفت: «مسلماً همان اول نه.»

لوسی گفت: «این طوری حرف من را باور نخواهند کرد!»

اصلان گفت: «مهم نیست.»

لوسی گفت: «آه، خدایا! خدایا! از دیدن دوباره‌ی تو چقدر خوشحال بودم؛ و فکر می‌کردم می‌گذاری پیش تو بمانم و فکر می‌کردم با غرش می‌آیی و تمام دشمنان را فراری می‌دهی، مثل بار آخر. و حالا همه چیز وحشتناک خواهد بود.»

اصلان گفت: «کوچولو! برای تو سخت است. اما هیچ چیز دوباره یک جور رخ نمی‌دهد. پیش از این برای همه‌ی ما اوضاع در نارنیا دشوار بوده است.»

لوسی سرش را در یال اصلان فرو برد تا از چهره‌ی او بگریزد. اما از قرار معلوم جادویی در یال شیر وجود داشت؛ چون لوسی حس کرد قدرت شیر به بدنش نفوذ می‌کند و ناگهان نشست.

«متأسفم اصلان، من دیگر آمادهم.»

اصلان گفت: «تو حالا یک شیر-ملکه هستی و هم اکنون تمام نارنیا نو خواهد شد. بیا، برای وقت تلف کردن فرصت نداریم.»

شیر برخاست و با گام‌هایی پرشکوه و بی‌صدا به سوی کمربند درخت‌های رقصان حرکت کرد که لوسی تازه از آن گذشته بود. و لوسی در حالی که دست لرزانش را روی یال او گذاشته بود، با او رفت. درخت‌ها برایشان راه باز کردند تا آن‌ها بگذرند و برای یک لحظه کاملاً به شکل انسان در آمدند. لوسی با یک نظر دید که خدایان و الهه‌های بلند قامت و دوست‌داشتنی جنگل همه به شیر تعظیم می‌کنند؛ لحظه‌ای بعد همه به شکل درخت در آمدند، اما هنوز در حال تعظیم بودند و با چنان نوسان‌های زیبایی شاخه و تنه‌شان را حرکت می‌دادند که آن هم نوعی رقص بود.

اصلان پس از اینکه درختان را پشت سر گذاشتند گفت: «فرزند! حالا من اینجا منتظر می‌مانم. برو و دیگران را بیدار کن و بگو به دنبال من بیایند. اگر نیامدند، آن وقت حداقل خودت باید به دنبال من بیایی.»

کار وحشتناکی است که چهار نفر را که همه بزرگ‌تر از شما هستند و همه بسیار خسته‌اند، از خواب بیدار کنید تا به آن‌ها چیزی را بگویید که احتمالاً باور نخواهند کرد و آن‌ها را وادار به کاری کنید که اصلاً دوست ندارند انجام بدهند. لوسی فکر کرد: «نباید درباره‌اش فکر کنم. باید فقط انجامش دهم.»

اول رفت سراغ بیترو و او را تکان داد و در گوش او زمزمه کرد: «بیترو! بیدار شو. زود باش. اصلان اینجاست. او می‌گوید ما باید فوراً به دنبال او برویم.»

بیترو بر خلاف انتظار گفت: «حتماً! لو. هر طور تو دوست داری.» این حرف دلگرم‌کننده بود؛ اما چون بیترو فوراً غلٹی زد و دوباره به خواب رفت، فایده‌ای نداشت.

بعد رفت سراغ سوزان؛ سوزان واقعاً بیدار شد، اما فقط برای اینکه با دل‌سرد‌کننده‌ترین لحن یک آدم بزرگ بگوید: «خواب دیده‌ای لوسی. بگیر بخواب.»

بعد ادموند را تکان داد. بیدار کردن ادموند خیلی دشوار بود؛ ولی وقتی سرانجام او را بیدار کرد، او واقعاً بیدار شد و گرفت نشست.

ادموند با لحنی دلخور گفت: «ها؟ از چی حرف می‌زنی؟»

لوسی همه چیز را گفت. این یکی از بدترین قسمت‌های کار او بود، چون هر بار آن را می‌گفت، حرفش کمتر باور کردنی می‌شد.

ادموند از جا پرید و گفت: «اصلان! هورا! کو!»

لوسی برگشت به طرفی که از آنجا می‌توانست ببیند اصلان چشم‌های شکیبایش را به او دوخته و منتظر است. با اشاره به آن طرف گفت: «آنجا.»

ادموند دوباره پرسید: «کجا؟»

«آنجا، آنجا. نمی بینی؟ درست آن طرف درخت‌ها.»

ادموند مدتی با دقت بسیار به سمتی که لوسی نشان داده بود خیره شد و بعد گفت: «نه! هیچ چیزی آنجا نیست. تو در زیر مهتاب خیالاتی شده‌ای. می‌دانی گاهی این طور می‌شود. من خودم یک لحظه تصور کردم چیزی دیده‌ام. این فقط یک... اسمش چیست... خطای دید است.»

لوسی گفت: «من تمام این مدت او را می‌بینم. او به ما چشم دوخته است.»

«پس چرا من نمی‌توانم او را ببینم؟»

«او هم گفت شاید نتوانید.»

«چرا؟»

«من نمی‌دانم. خودش این طور گفت.»

ادموند گفت: «چه دردسری! ای کاش تو این قدر چیز نمی‌دید. اما به گمانم مجبوریم بقیه را

بیدار کنیم.»

شیر می‌غرد

بعد از آنکه سرانجام تمام گروه بیدار شدند، لوسی برای بار چهارم آنچه دیده بود بازگو کرد. پس از حرف‌های لوسی سکوت مبهم از همه چیز دل‌سرد کننده‌تر بود.

پیتر به نقطه‌ای که لوسی نشان داده بود زل زد و گفت: «من که هیچ چیزی نمی‌بینم. تو می‌بینی سوزان؟»

سوزان پرخاش کرد: «نه! البته که نمی‌بینم. برای اینکه چیزی آنجا نیست که ببینم. او خواب دیده است. بخواب.»

لوسی با صدایی لرزان گفت: «امیدوارم که همه با من بیایند. چون... چون شما چه بباید و چه نیاید من ناچارم با او بروم.»

سوزان گفت: «لوسی، مزخرف نگو. البته که خودت نمی‌توانی تنها بروی. به او اجازه نده پیتر. او حسابی شر شده است.»

ادموند گفت: «اگر او مجبور است برود، من با او خواهم رفت. او قبلاً هم درست گفته است.»

پیتر گفت: «می‌دانم که قبلاً درست گفته. و امروز صبح هم شاید درست گفته باشد. مسلماً ما با رفتن به تنگ‌دره موفق نبودیم. با این حال... در این ساعت شب. و چرا اصلاً باید برای ما نامرئی باشد؟ او قبلاً این طور نبود. او این طور نبود. د.ک.ع. تو چه می‌گویی؟»

کوتوله پاسخ داد: «اوه! من اصلاً چیزی نمی‌گویم. اگر همه بروید، البته من هم با شما می‌آیم؛ و اگر گروه ما به دو دسته تقسیم شود، من با شاه بزرگ خواهم رفت. این وظیفه‌ی من نسبت به او و کاسپین شاه است. اما، اگر عقیده‌ی شخصی من را بخواهید، من کوتوله‌ی ساده‌ای هستم که فکر می‌کند در جایی که روز روشن نمی‌توان راهی پیدا کرد، در شب تاریک شناسی برای پیدا کردن راه وجود ندارد. و من به شیرهای سحر انگیزی که سخنگو هستند اما حرف نمی‌زنند، و شیرهای دوست که هیچ کاری برای ما انجام نمی‌دهند، و شیرهای بزرگی که جلو می‌افتند اما کسی نمی‌تواند آن‌ها را ببیند، هیچ اعتقادی ندارم. تا جایی که من می‌بینم این‌ها همه شیر و ور است.»

لوسی گفت: «او دارد پنجه بر زمین می‌کوبد که من عجله کنم. همین حالا باید برویم. حداقل من باید بروم.»

سوزان گفت: «تو هیچ حقی نداری که بقیه را این طور مجبور کنی. ما چهار به یک هستیم و تو از همه کوچکتی.»

ادموند غرولند کرد: «آه! راه بیفتید. تا نرویم دست از سرمان بر نمی‌دارد.»

او واقعاً قصد داشت طرف لوسی را بگیرد، اما به خاطر از دست دادن خوابِ شبش دلخور بود و در واقع با اخم و تخم داشت انتقام به هم خوردن خوابش را می‌گرفت.

پیتر در حالی که از خستگی بازویش را در تسمه‌ی سپر جای می‌داد و کلاهخودش را بر سر می‌گذاشت، گفت: «پس حرکت!»

اگر هر وقت دیگر بود، او به لوسی که خواهر عزیزش بود سخن خوشایندی می‌گفت چون می‌دانست چقدر خواهرش احساس درماندگی می‌کند و می‌دانست که هر اتفاقی که افتاده تقصیر لوسی نبوده، اما در عین حال نمی‌توانست کمی از خواهرش دلخور نباشد.

سوزان بیشتر از بقیه دلگیر بود. گفت: «فرض کنید من هم مثل لوسی تهدید کنم چه شما بروید و چه نروید من اینجا می‌مانم؛ و می‌توانم این کار را بکنم.»

ترامپکین گفت: «علیاحضرت! از شاه بزرگ اطاعت کن و راه بیفت. اگر قرار نیست من بخوابم، ترجیح می‌دهم راه بیفتم و اینجا به حرف زدن نایستم.»

و چنین شد که سرانجام حرکت کردند. لوسی در حالی که لبش را گاز می‌گرفت، پیشاپیش همه راه افتاد تا از حرف‌هایی که فکر می‌کرد ممکن است به سوزان بگوید هیچ نگوید، اما هنگامی که چشم‌هایش را به اصلان دوخت همه‌ی آن حرف‌ها را فراموش کرد. اصلان برگشت و حدود سیصد متر جلوتر از آن‌ها آهسته به راه افتاد. بقیه نیز فقط در مسیری می‌رفتند که لوسی می‌رفت، چون اصلان نه تنها برای آن‌ها نامرئی بود بلکه از پنجه‌های بزرگ گربه مانندش بر روی علف‌ها هیچ صدایی بر نمی‌خاست. شیر آن‌ها را به سمت راست درخت‌های رقصان (هیچ کس نفهمید درخت‌ها هنوز می‌رقصیدند یا نه، چون لوسی از شیر چشم بر نمی‌داشت و بقیه به لوسی چشم دوخته بودند) و نزدیک لبه‌ی تنگ دره برد. ترامپکین اندیشید: «سنگ و شیشه! امیدوارم این جنون با کوهنوردی زیر نور مهتاب و گردن‌های شکسته به پایان نرسد.»

اصلان راه درازی را در امتداد بالای پرتگاه طی کرد. بعد به مکانی رسیدند که چند درخت کوچک درست در لبه‌ی پرتگاه روییده بود. اصلان پیچید و در میان درخت‌ها ناپدید شد. نفس لوسی حبس شده بود، چون مثل این بود که اصلان از روی صخره شیرجه رفت، اما لوسی بیش از آن درگیر گم نکردن اصلان بود که بایستد و در این باره فکر کند. او قدم‌هایش را تند کرد و طولی نکشید که خودش در میان درخت‌ها بود. وقتی به پایین نگاه کرد، راه باریک و پرشیبی را دید که اریب به درون تنگ‌دره بین صخره‌ها پایین می‌رود و اصلان را دید که از این راه پایین می‌رفت. اصلان صورتش را برگرداند و با چشم‌های پر نشاط به لوسی نگاه کرد. لوسی دست‌هایش را به هم زد و به

دنبال اصلان پایین خزید و از پشت سر صدای دیگران را شنید که فریاد می‌زدند: «آی، لوسی! مواظب باش، ترا به خدا. درست لبه‌ی تنگ‌دره هستی. برگرد...»

و آن‌گاه یک لحظه بعد، صدای ادموند به گوشش رسید که گفت: «نه، حق با اوست. یک راه هست که پایین می‌رود.»

در نیمه‌ی راه ادموند به لوسی رسید و با هیجان زیاد گفت: «نگاه کن! نگاه کن! آن سایه‌ای که جلو ما حرکت می‌کند چیست؟»

لوسی گفت: «سایه‌ی اوست.»

ادموند گفت: «حالا به راستی باور می‌کنم که تو درست می‌گویی. چطور قبلاً او را نمی‌دیدم. اما خودش کجاست؟»

«راستش را بخواهی یک لحظه من تقریباً فکر کردم او را دیدم. نور خیلی عجیب است.»

صدای ترامپکین از پشت و از سمت بالا آمد: «زود باش ادموند شاه! زود باش.»

و بعد، از عقب‌تر و نزدیک به لبه‌ی پرتگاه صدای پیتر آمد: «آه، سوزان بجنب! دستت را به من بده و دیگر این قدر غر نزن. یک بچه هم می‌تواند از اینجا پایین برود.»

پس از چند دقیقه در ته تنگ‌دره بودند و غرش آب گوش‌هایشان را پر می‌کرد. اصلان که به نرمی مانند یک گریه گام برمی‌داشت، از یک سنگ به سنگی دیگر رفت و از جریان آب عبور کرد. در نیمه‌ی راه می‌ایستاد، خم می‌شد و آب می‌نوشید. وقتی سر پُرمویش را که آب از آن می‌چکید بلند می‌کرد، دوباره به بچه‌ها نگاه می‌کرد. این بار ادموند او را دید. فریاد زد: «اوه، اصلان!»

و به سمت جلو دوید. اما شیر به سرعت دور زد و شروع کرد به بالا رفتن از شیب آن سوی رود رانش.

ادموند فریاد زد: «پیتر! پیتر! دیدی؟»

پیتر گفت: «بله! اما در این نور ماه همه چیز گول‌زننده است. با این حال پیش می‌رویم، و سه بار هورا برای لوسی. من حالا حتی نصف قبل هم خسته نیستم.»

اصلان بدون تامل آن‌ها را به سمت چپ و به بالای تنگ‌دره هدایت کرد. سفری عجیب و رویاگونه بود. رود غران، علف نمدار خاکستری، صخره‌های سوسوزنی که به آن‌ها نزدیک می‌شدند، و در تمام مدت جانور باشکوهی که به خاموشی پیشاپیش آن‌ها در حرکت بود. حالا دیگر همه به جز سوزان و کوتوله می‌توانستند شیر را ببینند.

به زودی به راه پرشیب دیگری رسیدند که به بالای دیواره‌ی پرتگاه‌های دیگری می‌رفت. این پرتگاه‌ها بسیار بالاتر از پرتگاه‌هایی بود که پشت سر گذاشته بودند. مسیر رفتن به بالای آن‌ها کج و معوج، طولانی و توان‌فرسا بود. خوشبختانه ماه درست بر فراز تنگ‌دره می‌درخشید و هیچ طرف آن در سایه قرار نگرفته بود.

وقتی دم و پاهای اصلان در آن بالا از دید لوسی ناپدید شد، لوسی تقریباً از نفس افتاده بود. اما آخرین نیروهایش را جمع کرد و به دنبال اصلان بالا خزید و در حالی که پاهایش می‌لرزید و از رمق افتاده بود، روی تپه‌ای قرار گرفت که از زمان ترک گلاس واتر کوشیده بودند به آن برسند. بوته‌های خار، علف و چند سنگ خیلی بزرگ سفید در زیر مهتاب می‌درخشید. شیب طولانی و ملایم ادامه می‌یافت تا جایی که در سایه‌ی درختانی به فاصله‌ی حدود یک کیلومتر ناپدید می‌شد. لوسی آن را می‌شناخت. تپه‌ی میز سنگی بود.

دیگران با جرینگ جرینگ زره‌هایشان به دنبال او بالا آمدند. اصلاً پیشاپیش آن‌ها می‌رفت و آن‌ها پشت سر او راه می‌رفتند.

سوزان با صدایی بسیار آهسته گفت: «لوسی!»

لوسی گفت: «بله؟»

«حالا او را می‌بینم. متاسفم که حرفت را باور نکردم.»

«مهم نیست.»

«اما من خیلی بدجنس‌تر از آن بودم که تو می‌دانی. من باور کردم که او آنجاست، منظورم دیروز است. او به ما هشدار داد که پایین بیشه‌ی صنوبر نرویم. و امشب وقتی ما را بیدار کردی واقعاً در عمق وجودم باور کردم که او آمده است. یعنی اگر به خودم اجازه داده بودم، باور کرده بودم. اما فقط می‌خواستم از جنگل‌ها بیرون بروم و... و... آه! نمی‌دانم باید به او چه بگوییم؟»

لوسی پیشنهاد کرد: «شاید لازم نباشد چندان حرفی بزنی.»

طولی نکشید که به درخت‌ها رسیدند و بچه‌ها از لابه‌لای آن‌ها پشته‌ی بزرگِ جایگاه اصلاً را دیدند که در روزگار آن‌ها بر روی میز سنگی ساخته شده بود.

ترامپکین زمزمه کرد: «نیروهای ما خوب نگهبانی نمی‌دهند، تا حالا شناس آورده‌ایم که دشمن با ما برخورد نکرده است...»

چهار نفر دیگر گفتند: «هیس!»

چون حالا اصلان برگشته بود و روبه‌روی آن‌ها ایستاده بود، و چنان عظمتی داشت که آن‌ها به همان اندازه احساس شادی کردند که وقتی یک نفر احساس ترس می‌کند می‌تواند شاد باشد، و به همان اندازه ترسیدند که وقتی یک نفر خوشحال است می‌تواند بترسد. پسرها به پیش گام برداشتند، لوسی برای آن‌ها راه باز کرد، سوزان و کوتوله عقب رفتند. پیتتر شاه روی یک زانو نشست و صورتش را به پنجه‌ی سنگین شیر رساند و گفت: «آه، اصلان! هم خیلی خوشحالم و هم خیلی متأسف. از وقتی حرکت کردیم آن‌ها را اشتباه هدایت کردم، به خصوص دیروز صبح.»

اصلان گفت: «پسر عزیز من!» بعد اصلان با گفتن «خوب بود» به ادموند خوشامد گفت.

آن‌گاه پس از سکوتی ناراحت‌کننده، آن صدای گرم گفت: «سوزان!» سوزان پاسخی نداد، اما بقیه تصور کردند که او دارد گریه می‌کند. اصلان گفت: «فرزند! تو به ترس‌ها گوش سپردی، بیا تا نفسم را بر تو بدم. ترس‌ها را فراموش کن. آیا دوباره دلیر شده‌ای؟»

سوزان گفت: «یک کمی، اصلان.»

اصلان با صدایی بسیار بلندتر که اندکی از نشانه‌های غرش در آن نهفته بود، گفت: «و حالا! و حالا این کوتوله‌ی کوچک، این شمشیرزن و تیراندازی که شیرها را باور نمی‌کند کجاست؟ بیا اینجا، پسر زمین، بیا اینجا!»

و کلمه‌ی آخر، دیگر نشانه‌ی غرش نبود، بلکه تقریباً یک غرش حقیقی بود.

ترامپکین که گویی شبیحی بود که چیزی جز صدا نداشت، با ترس گفت: «شاهباز و مگس!»

بچه‌ها که اصلان را آن قدر می‌شناختند که مطمئن باشند کوتوله را خیلی دوست دارد، ناراحت نشدند، اما برای ترامپکین که تا حالا اصلاً شیر ندیده بود تا چه رسد به شیری چون اصلان، موضوع

خیلی فرق می‌کرد. ترامپکین تنها کار عاقلانه‌ای را که می‌شد بکند کرد، یعنی به جای فرار کردن، تلو تلو خوران رفت به سوی اصلان.

اصلان او را قاپ زد. آیا تا به حال بچه گریه‌ی خیلی کوچکی را دیده‌اید که در دهان مادرش حمل می‌شود؟ چنین وضعی پیش آمده بود. کوتوله مثل توپ کوچک سرگردانی گرد شده بود و از دهان شیر آویزان بود. شیر تکانی به او داد و تمام زره و سلاح‌های او مثل یک جعبه ابزار جرینگ و جرینگ صدا کرد و بعد ناگهان کوتوله در هوا به پرواز درآمد. او مانند موقعی که در بستر باشد در امان بود، گرچه خودش چنین احساسی نداشت. وقتی پایین آمد، پنجه‌های تو رفته‌ی شیر به ملایمت و مهربانی یک مادر، او را گرفت و بر زمین گذاشت. اصلان پرسید: «پسر زمین، با هم دوست باشیم؟»

کوتوله نفس زنان (چون هنوز نفسش سر جا برنگشته بود) گفت: «ب... ب... بله.»

اصلان گفت: «حالا ماه دارد پایین می‌رود. به پشت سرتان نگاه کنید؛ سحر دارد آغاز می‌شود. هیچ وقتی برای تلف کردن نداریم. شما سه نفر، پسرهای آدم و پسر زمین، به پشته بشتابید و با هر چه در آنجا یافتید مقابله کنید.»

کوتوله هنوز زبانش باز نشده بود و هیچ یک از پسرها جرئت نداشتند از اصلان بپرسند آیا او به دنبال آن‌ها خواهد آمد یا نه. هر سه نفر شمشیرهایشان را کشیدند، به اصلان سلام دادند و بعد برگشتند و به درون تیرگی رفتند. لوسی متوجه شد که دیگر هیچ نشانه‌ای از خستگی در صورت آن‌ها نیست. هم شاه بزرگ و هم ادموند شاه حالا بیشتر مثل مردها بودند تا پسر بچه‌ها. دخترها کنار اصلان ایستادند و تا وقتی آن‌ها در چشم‌رس بودند تماشا کردند. نور در حال عوض شدن بود.

در افق شرق، آراویر^۱، ستاره‌ی صبح نارنیا، مانند ماه کوچکی می‌درخشید. اصلان که بزرگتر از قبل به نظر می‌آمد، سرش را بلند کرد، یالش را تکان داد و غرید.

صدا که ابتدا مانند صدای نت‌های زیر یک ارگ بم ارتعاش‌مانند بود، هر لحظه بلند و بلندتر شد، تا جایی که زمین و هوا را به لرزه درآورد، بر فراز تپه اوج گرفت و در سرتاسر نارنیا به طنین درآمد. در اردوگاه میراز، مردان بیدار شدند و با رنگ پریده به چهره‌های یکدیگر چشم دوختند و دست به سلاح‌هایشان بردند. پایین، آنجا در رود بزرگ که اکنون سردترین ساعتش بود، سر و شانه‌ی پریان و سر بزرگ ریش‌مانند خدای رود از آب بیرون آمد. آن سوتر، در هر کشتزار و جنگل، گوش‌های تیز خرگوش‌ها از سوراخ درآمد، سر خواب‌آلود پرنده‌ها از زیر بال‌ها بیرون زد، جغدها هو کشیدند، روباه‌های ماده زوزه کشیدند، جوجه‌تیغی‌ها خرخر کردند و درخت‌ها به جنبش درآمدند. در شهرها و دهکده‌ها، مادرها بچه‌ها را به سینه فشردند و با چشم‌های وحشت‌زده و خیره نگاه کردند، سگ‌ها پارس کردند، مردها از جا جستند و کورمال کورمال دنبال چراغ گشتند، و در دوردست‌ها در مرز شمالی، غول‌های کوهستان از دروازه‌های تاریک قلعه‌هایشان سر بیرون آوردند.

آنچه لوسی و سوزان دیدند، چیز تیره‌ای بود که از هر سو از تپه به طرف آن‌ها می‌آمد. اول مانند مه سیاه‌رنگی بود که روی زمین می‌خزید، بعد چون موج‌های طوفانی دریایی سیاه شد که هر لحظه نزدیک‌تر و بلند و بلندتر می‌شد، و سرانجام به همان صورتی درآمد که بود - جنگل‌های در حال حرکت. تمام درخت‌های جنگل مثل این بود که دارند به سوی اصلان می‌شتابند. اما هرچه نزدیک‌تر شدند، کمتر شبیه درخت بودند و وقتی تمام آن‌ها در حالی که با کرنش ادای احترام می‌کردند و دست‌های نازکشان را برای اصلان تکان می‌دادند، همه دور لوسی بودند. لوسی دید که این جمعیت، شکل‌های انسانی دارند. دخترهای غان رنگ‌پریده سرشان را بالا می‌انداختند، بید-زن‌ها موهایشان

¹ Aravir

«آن پسری که چهره‌ی سرکش دارد باکوس است و آن مرد پیر سوار بر الاغ سیلنوس است. یادت نمی‌آید آقای تومنوس مدت‌ها پیش از آن‌ها برایمان حرف زده بود؟»

«بله، البته، اما لو...»

«چی؟»

«اگر بدون اصلان، باکوس و دختران سرکش او را دیده بودیم، من چندان احساس امنیت نمی‌کردم.»

لوسی گفت: «من هم همین طور.»

جادوگری و انتقام ناگهانی

در این میان، ترامپکین و دو پسر به تاق کوچک سنگی تیره رسیدند که به درون پشته می‌رفت و دو گورکن نگهبان که لکه‌های سفید روی گونه‌هایشان تنها چیزی بود که ادموند توانست ببیند، با دندان‌های از دهان بیرون‌زده جلو جهیدند و از آن‌ها با صداهای بُراق پرسیدند: «کیست که از آنجا عبور می‌کند؟»

کوئوله گفت: «ترامپکین، شاه بزرگ نارنیا را از گذشته‌های دور می‌آورد.»

گورکن‌ها دست پسرها را بوییدند و گفتند: «سرانجام آمد، سرانجام آمد.»

ترامپکین گفت: «دوستان! به ما روشنایی بدهید.»

گورکن‌ها از توی تاق مشعلی پیدا کردند. پیترو روشنش کرد و به دست ترامپکین داد: «بهتر است د.ک.ع. ما را راهنمایی کند. در این مکان راه را بلد نیستیم.»

ترامپکین مشعل را برداشت و پیشاپیش آن‌ها در تونل تاریک به راه افتاد. جایی بود سرد و سیاه و با بوی نا، گاه و بی‌گاه خفاشی در نور مشعل بال می‌زد و پر از تار عنکبوت بود. پسرها که به هوای آزاد عادت کرده بودند، احساس می‌کردند دارند به دام یا زندان می‌افتند.

ادموند زمزمه کرد: «می‌گویم پیترو، به نقش‌های کنده‌کاری شده‌ی روی دیوارها نگاه کن. قدیمی نیستند؟ و با این حال ما از آن‌ها قدیمی‌تریم. آخرین باری که اینجا بودیم، این‌ها ساخته نشده بود.»

پیترو گفت: «بله! آدم را به فکر می‌اندازد.»

کوتوله که جلو جلو می‌رفت پیچید به راست، و بعد به چپ و بعد از چند تا پله پایین رفت، و باز به سمت چپ پیچید. و سرانجام از روبه‌رو، از زیر یک در، نوری به چشمشان خورد. و حالا برای نخستین بار صداهایی شنیدند، چون به در اتاق مرکزی رسیده بودند. صداها، صداهایی خشم‌آلود بودند. یک نفر داشت آن قدر بلند صحبت می‌کرد که نزدیک شدن پسرها و کوتوله‌ها شنیده نشد.

ترامپکین برای پیتز زمزمه کرد: «صدایش به گوشم خوش‌آهنگ نمی‌آید. بیایید کمی گوش بدهیم.»

و هر سه نفر کاملاً بی‌حرکت در بیرون در ایستادند. صدایی آمد: «شما خوب می‌دانید (ترامپکین زمزمه کرد: شاه است) چرا در طلوع خورشید آن روز صبح شیپور زده نشد. فراموش کرده‌اید که میراز تقریباً پیش از رفتن ترامپکین به ما حمله کرد و ما سه ساعت یا بیشتر برای زنده ماندن جنگیدیم. و من در اولین لحظه‌ای که وقت نفس کشیدن پیدا کردم در شیپور دمیدم.»

صدای خشم‌آلودی آمد: «بعید است من، که سنگینی حمله بر دوش کوتوله‌هایم بود و از هر پنج نفرشان یکی از بین رفت، فراموش کنم.»

ترامپکین زمزمه کرد: «این نیکابریک است.»

صدایی کلفت شنیده شد: «کوتوله، شرم کن!»

ترامپکین گفت: «صدای ترافل‌هانتز.»

«همه‌ی ما به اندازه‌ی کوتوله‌ها جنگیدیم و هیچ یک بیشتر از پادشاه ن‌جنگیدیم.»

نیکابریک جواب داد: «این داستان را هر طور که دلت می‌خواهد تعریف کن، برای من مهم نیست. اما چه شیپور دیر زده شده باشد، چه جادویی در آن نباشد، هیچ کمکی نرسیده است. تو، تو

دانشمند بزرگ، تو استاد جادو که همه چیز را می‌دانی، هنوز از ما انتظار داری امیدمان را به اصلان و پیتر شاه و بقیه از دست ندهیم؟»

پاسخ آمد: «باید اعتراف کنم که... نمی‌توانم انکار کنم که... من عمیقاً نسبت به نتیجه‌ی عملیات ناامید هستم.»

ترامپکین گفت: «این باید استاد کورنلیوس باشد.»

نیکابریک گفت: «بی‌رودربایستی بگویم، جیبتان خالی است، تخم‌مرغ‌هایتان گندیده، ماهی‌هایتان به تور نیفتاده و پیمان‌هایتان شکسته شده است. پس کنار بروید و بگذارید دیگران کار کنند. و به همین دلیل...»

ترافل‌هانتر گفت: «کمک خواهد رسید. من گوش به زنگ اصلان هستم، صبر داشته باشید، مانند ما جانوران، کمک خواهد آمد. حتی شاید الان پشت در باشد.»

نیکابریک براق شد: «په! شما گورکن‌ها آن قدر ما را منتظر نگه می‌دارید که آسمان به زمین بیاید و همه بتوانیم چکاوک‌ها را صید کنیم. به تو می‌گویم که ما نمی‌توانیم منتظر بمانیم. غذا دارد تمام می‌شود؛ در هر برخورد بیش از تواناییمان می‌بازیم؛ پیروان ما دارند می‌گریزند.»

ترافل‌هانتر پرسید: «و چرا؟ خودم به تو می‌گویم چرا. چون بین آن‌ها شایع شده است که ما پادشاهان روزگار قدیم را فراخوانده‌ایم و به ما پاسخ نداده‌اند. آخرین کلماتی که ترامپکین پیش از رفتن گفت (و به احتمال زیاد به سوی مرگ رفت) این بود: «اگر باید در شیپور بدمید، نگذارید سپاه بداند چرا در آن می‌دمید یا چه امیدی به آن دارید.» اما عصر همان روز ظاهراً همه از موضوع باخبر بودند.»

نیکابریک گفت: «گورکن! بهتر است به جای متهم کردن من به دهن‌لقی، پوزه‌ی خاکستری‌ات را در لانه‌ی زنبور فرو کنی. یا حرفت را پس بگیر، یا...»

کاسپین شاه گفت: «هر دو نفرتان بس کنید. می‌خواهم بدانم آن چه کاری است که نیکابریک مدام اشاره می‌کند که ما باید انجام دهیم. اما اول می‌خواهم بدانم آن دو بیگانه‌ای که او به شورای ما آورده چه کسانی‌اند و چه کسی با گوش‌های باز و دهان بسته آنجا ایستاده.»

نیکابریک گفت: «دوستان من هستند، و خود تو برای حضور در اینجا چه دلیلی بهتر از این داری که دوست ترامپکین و گورکن هستی؟ و آن حرفت بپر سیاهیوش چه حقی برای حضور در اینجا دارد، جز اینکه دوست توست؟ چرا فقط من تنها کسی باشم که نتواند دوستانش را بیاورد؟»

ترافل‌هاتر با لحنی خشک گفت: «اعلی‌حضرت پادشاهی است که تو با او سوگند هم‌بیمانی خورده‌ای.»

نیکابریک پوزخند زد: «آداب و رسوم دربار! ولی در این سوراخ می‌توانیم ساده و صریح حرف بزنیم. تو می‌دانی - و او می‌داند - که این پسر تلماریایی در مدت یک هفته پادشاه هیچ کس و هیچ جا نخواهد بود، مگر اینکه ما به او کمک کنیم تا از دامی که در آن افتاده بیرون بیاید.»

کورنلیوس گفت: «شاید دوستان جدید تو بخواهند خودشان حرف بزنند. هی! شماها کی هستید و چه می‌خواهید؟»

صدایی نازک و جیغ‌مانند گفت: «استاد دکتر محترم! با اجازه‌ی شما، من فقط پیرزنی بیچاره هستیم؛ بی‌شک برای دوستی با او به جناب کوتوله‌ی محترم بسیار مدیونم. اعلی‌حضرت که رحمت بر چهره‌ی زیبایش باد، نیاز ندارد از پیرزنی بترسد که از شدت رماتیسم دولا شده و آه ندارد که با ناله سودا کند. من کمی هنر - البته نه مثل شما استاد دکتر - در افسون و جادو دارم که خوشحال

می شوم اگر همه بپذیرند، آن را بر علیه دشمنانتان به کار بیندازم. چون از آن‌ها نفرت دارم، بله! هیچ کس بهتر از من نفرت نمی‌ورزد.»

استاد کورنلیوس گفت: «خیلی جالب و رضایت‌بخش است. فکر می‌کنم حالا دیگر می‌دانم شما که هستید، خانم. نیکابریک! احتمالاً دوست دیگر تو نمی‌خواهد خودش را به ما معرفی کند؟»

صدایی خفه و خاکستری که تن پیتر را لرزاند، پاسخ داد: «من گرسنگی هستم، من تشنگی هستم، هر جا را گاز بزنم تا وقتی بمیرم نگاهش می‌دارم، و حتی پس از مرگ باید دهان پر از بدن دشمنم را ببرند و آن را با من دفن کنند. می‌توانم صد سال غذا نخورم و نمیرم. می‌توانم صد شب روی یخ دراز بکشم و یخ نزنم. می‌توانم رودی از خون بنوشم و نترکم. شما فقط دشمنتان را به من نشان دهید.»

کاسپین گفت: «و گویا حضور این دو است که نقشه‌ی تو را آشکار می‌کند؟»

نیکابریک گفت: «همین طور است. با کمک آن‌هاست که می‌خواهم نقشه‌ام را اجرا کنم.»

یکی دو دقیقه گذشت که طی آن ترامپکین و پسرها می‌شنیدند کاسپین و دو دوستش دارند با صدای آهسته حرف می‌زنند، اما تشخیص نمی‌دادند که آن‌ها چه می‌گویند. آن‌گاه کاسپین با صدای بلند گفت: «بسیار خوب! نیکابریک، نقشه‌ات را بگو.»

مکشی چنان طولانی برقرار شد که پسرها فکر کردند نیکابریک دیگر شروع به صحبت نخواهد کرد؛ وقتی نیکابریک دنبال صحبتش را گرفت صدایش آهسته‌تر بود، گویی خودش از چیزی که می‌خواست بگوید چندان خوشش نمی‌آمد.

زیر لب گفت: «همی قرار و مدارها گذاشته شده. هیچ یک از ما حقیقت را درباره‌ی روزهای کهن ناریا نمی‌داند. ترامپکین هیچ کدام از این داستان‌ها را باور نداشت. من آماده بودم این داستان‌ها را محک بزنم. اول شیپور را امتحان کردیم و موفق نشدیم. اگر یک پیتیر شاه بزرگ و یک ملکه سوزان و یک ادموند شاه و یک ملکه لوسی وجود داشت، پس یا صدای ما را نشنیده‌اند، یا نمی‌توانند بیابند، یا دشمنان ما هستند...»

ترافل‌هانتز اضافه کرد: «یا در راه هستند.»

«می‌توانی آن قدر این را بگویی تا میراز ما را غذای سگ‌هایش کند. می‌گفتم که یک حلقه از زنجیر افسانه‌های کهن را امتحان کرده‌ایم و برایمان هیچ فایده‌ای نداشته. خوب! اما وقتی شمشیر می‌شکند، باید خنجر بیرون کشید. قصه‌ها علاوه بر پادشاهان و ملکه‌های کهن از قدرت‌های دیگری هم سخن می‌گویند. چرا آن‌ها را فرخوانیم؟»

ترافل‌هانتز گفت: «اگر منظورت اصلان است، فراخواندن او و پادشاهان یکی است. پادشاهان خدمتگزار او بوده‌اند. اگر او آن‌ها را نفرستد (که من تردیدی ندارم که خواهد فرستاد)، به احتمال بیشتر خودش خواهد آمد.»

نیکابریک گفت: «نه! نکته همین جاست. اصلان و پادشاهان با هم‌اند. یا اصلان مرده است، یا طرفدار ما نیست. یا چیزی نیرومندتر از او، او را عقب نگه داشته است. و اگر آمد، از کجا بدانیم دوست ما خواهد بود؟ آن‌طور که گفته‌اند او همیشه دوست خوب کوتوله‌ها نبوده است. حتی دوست خوب تمام جانوران هم نبوده است. این مطلب را از گرگ‌ها بی‌رسید. به هر حال، من شنیده‌ام که او فقط یک بار در ناریا بوده و مدت درازی هم نمانده است. اصلان را کنار بگذارید. من درباره‌ی شخصی دیگر فکر می‌کردم.»

پاسخی نیامد؛ چند دقیقه چنان سکوتی برقرار شد که ادموند صدای نفس خس‌خس و فین‌فینی گورکن را شنید.

سرانجام کاسپین گفت: «منظورت چه کسی است؟»

«منظورم قدرتی است آن قدر بزرگتر از قدرت اصلان که اگر قصه‌ها درست بگویند، توانست سال‌های سال ناریا را در افسون نگه بدارد.»

هر سه صدا با هم فریاد زدند: «جادوگر سپید!؟» و پیتتر از حالت صداها حدس زد که هر سه نفر از جا پریده‌اند.

نیکابریک بسیار آهسته و روشن گفت: «بله. منظورم جادوگر است. بنشینید. ما قدرت می‌خواهیم، و قدرتی می‌خواهیم که طرفدار ما باشد. درباره‌ی قدرت، مگر قصه‌ها نمی‌گویند که جادوگر اصلان را شکست داد و او را بست روی همین سنگی که آنجا، درست پشت روشنایی است و کشت؟»

گورکن با لحنی تند گفت: «ولی این را هم می‌گویند که اصلان دوباره زنده شد.»

نیکابریک پاسخ داد: «بله! این طور می‌گویند، اما اگر دقت کنی می‌بینی که از کارهایی که او بعد از آن کرد چندان چیزی نشنیده‌ایم. او فقط از این قصه ناپدید شد. اگر واقعاً دوباره زنده شده بود، این را چطور توجیه می‌کنی؟ احتمال زنده نشدنش قویتر نیست؟ و اگر قصه‌ها چیزی درباره‌ی او نمی‌گویند به این علت است که چیزی برای گفتن درباره‌ی او وجود ندارد.»

کاسپین گفت: «او پادشاهان و ملکه‌ها را به تخت نشانده.»

نیکابریک گفت: «پادشاهی که در نبردی پیروز می‌شود، معمولاً می‌تواند بدون کمک یک شیر خودش را بر تخت مستقر کند.»

صدای غرش هراس‌آوری احتمالاً از ترافل‌هانتز بلند شد.

نیکابریک ادامه داد: «و به هر حال، چه بر سر پادشاهان و ملکه‌ها و حکومت آن‌ها آمد؟ آن‌ها نیز ناپدید شدند. اما در مورد جادوگر، ماجرا طور دیگری است. می‌گویند او صد سال فرمانروایی کرد؛ صد سال زمستان. در این، قدرت هست، یک چیز عملی هست.»

شاه گفت: «اما خداوندا! مگر همیشه به ما نگفته‌اند که او بدترین دشمن همه است؟ آیا او ده بار بیشتر از میراز ستمگر نبود؟»

نیکابریک با صدایی سرد گفت: «شاید! شاید برای شما انسان‌ها، اگر در آن روزگار زندگی می‌کردید ستمگر بود، شاید برای بعضی جانوران ستمگر بود. اعتراف می‌کنم که او سگ‌های آبی را نابود کرد؛ دست کم حالا در نارنیا سگ آبی وجود ندارد. ولی با ما کوتوله‌ها خوب کنار آمد. من یک کوتوله هستم و طرف مردم خودم را می‌گیریم؛ ما از جادوگر نمی‌ترسیم.»

ترافل‌هانتز گفت: «اما تو به ما پیوسته‌ای.»

نیکابریک پرخاش کرد: «بله! و مردم من تا حالا خیلی کارها کرده‌اند. چه کسی به تمام شبیخون‌های خطرناک فرستاده می‌شود؟ کوتوله‌ها. وقتی جیره کم می‌شود، کی بی‌غذا می‌شود؟ کوتوله‌ها. کی...»

گورکن گفت: «دروغ! همه‌اش دروغ!»

نیکابریک که حالا صدایش به نعره تبدیل شده بود، گفت: «بنابراین، اگر شما نمی‌توانید به مردم من کمک کنید، من می‌روم پیش کسی که بتواند به ما کمک کند.»

شاه پرسید: «کوتوله، آیا این یک خیانت آشکار نیست؟»

نیکابریک گفت: «شمشیرت را غلاف کن کاسپین. قتل! آن هم در شورا، اِهه؟ راه و رسم شما این است؟ حماقت نکن. فکر می‌کنی از تو می‌ترسم؟ سه نفر طرف من هستند و سه نفر طرف تو.»

ترافل هانتر غرید: «پس جلو بیا.»

اما بی‌درنگ حرفش قطع شد.

استاد کورنلیوس گفت: «بس کنید، بس کنید! خیلی تند می‌روید. جادوگر مرده است. تمام قصه‌ها این طور می‌گویند. منظور نیکابریک از فراخواندن جادوگر چیست؟»

آن صدای خاکستری وحشتناک که قبلاً فقط یک بار حرف زده بود گفت: «عجب! مرده است؟»

آن‌گاه صدای گوشخراش جیغ‌مانند شروع کرد: «آه! دلش شاد باد، اعلی‌حضرت کوچولوی عزیز نباید از مردن بانوی سپید - ما او را چنین می‌نامیم - ناراحت باشد. استاد دکتر محترم وقتی که این حرف را می‌زند فقط سر به سر پیرزن بیچاره‌ای مثل من می‌گذارد. استاد دکتر شیرین، استاد دکتر دانا، چه کسی شنیده است که یک جادوگر واقعاً بمیرد؟ همیشه می‌شود آن‌ها را برگرداند.»

صدای خاکستری گفت: «او را احضار کن. همه‌ی ما حاضریم. دایره را بکش. آتش آبی رنگ را آماده کن.»

صدای کاسپین‌شاه مانند رعد بر غرش فزاینده‌ی گورکن و «چی؟» گفتنِ تندِ کورنلیوس چیره شد.

«پس نقشه‌ی تو این است، نیکابریک! جادوی سیاه و احضار یک روح نفرین شده. و می‌بینم که

همدستانت یک عفریته و یک گرگ‌آدم‌اند!»

لحظه‌ی بعد همه چیز در هم آمیخت. غرش یک جانور، صدای فولاد بلند شد و پسرها با ترامپکین به اتاق هجوم آوردند؛ پیتر به یک نظر دید که موجود وحشتناک خاکستری لاغر، که نیمی گِرد و نیمی انسان بود، در حال جهیدن بر روی پسری به سن و سال خودش است، و ادموند یک گورکن و یک کوتوله را دید که در جنگی گریه‌وار روی زمین می‌غلتنند. ترامپکین خود را با عفریته چهره به چهره دید. بینی و چانه‌ی عفریته مثل یک فندق‌شکن بیرون زده بود. موی کثیف خاکستریش دور صورتش پریشان بود و درست در همان لحظه گلوی استاد کورنلیوس را گرفته بود. با یک ضربه‌ی شمشیر ترامپکین، سر عفریته به زمین غلتید. بعد چراغ افتاد و تا یک دقیقه فقط شمشیر بود و دندان و پنجه و مشت و پوتین. و بعد سکوت.

«اد! حالت خوب است؟»

ادموند نفس‌زنان گفت: «من... من فکر می‌کنم حالم خوب است. من آن نیکابریک وحشی را گرفته‌ام، او هنوز زنده است.»

صدای خشمگین آمد: «فیل و فنجان! نشسته‌ای روی من. بلند شو. مثل بچه فیل می‌مانی.»

ادموند گفت: «متأسفم دک.ع. این طوری بهتر است؟»

ترامپکین با فریاد گفت: «اوف! نه! پوتینت را در دهانم گذاشته‌ای، برو کنار.»

پیتر گفت: «آیا کاسپین شاه اینجاست؟»

صدای نسبتاً ضعیفی گفت: «من اینجا هستم. چیزی من را گاز گرفته است.»

همه شنیدند که کسی کبریت کشید. ادموند بود. شعله‌ی کوچک چهره‌ی او را نشان داد که رنگ‌پریده و کثیف بود. اندکی به این‌ور آن‌ور خورد تا شمع را پیدا کرد (مدت‌ها بود که از چراغ

استفاده نمی‌کردند، چون دیگر روغن نداشتند)، آن را روی میز گذاشت و روشن کرد. بعد از اینکه شعله‌ی شمع جان گرفت، چند نفر گردن کشیدند و روی پنجه‌ی پاهایشان ایستادند و شش‌چهره در نور شمع به یکدیگر زل زدند. پیتر گفت:

«مثل اینکه دشمنی باقی نمانده. عفریته مرده است. (چشمش را به سرعت از روی عفریته برگرداند) و نیکا بریک هم مرده است. گمان می‌کنم این یک گرگ-انسان است. مدت‌ها از زمانی که یک گرگ-انسان دیدم می‌گذرد. سرِ گرگ و بدن انسان. یعنی در لحظه‌ای که کشته می‌شد، از صورت آدمی خارج می‌شد و به شکل گرگ درمی‌آمد. و تو باید کاسپین شاه باشی؟»

پسر دیگر گفت: «بله! اما من اصلاً تو را نمی‌شناسم.»

ترامپکین گفت: «او شاه بزرگ، پیتر شاه است.»

کاسپین گفت: «اعلی‌حضرت! بسیار خوش آمدی.»

پیتر گفت: «و همچنین تو اعلی‌حضرت! من نیامده‌ام جای تو را بگیرم، اما آمده‌ام تو را در جای خودت قرار دهم.»

از کنار آرنج پیتر صدای دیگری آمد: «اعلی‌حضرت!»

پیتر برگشت و خود را چهره به چهره‌ی یک گورکن دید. پیتر به جلو خم شد، گورکن را در میان بازوهایش گرفت و سر پشمالوی او را بوسید و گفت: «بهترین همه‌ی گورکن‌ها. تو هرگز به ما شک نکردی.»

ترافل هانتر گفت: «هنر نکردم، اعلی‌حضرت. من یک جانور هستم و ما تغییر نمی‌کنیم. من یک گورکن هستم و دیگر اینکه ما وفادار باقی می‌مانیم.»

کاسپین گفت: «برای نیکابریک متاسفم، گرچه او از اولین لحظه‌ای که مرا دید از من نفرت داشت. رنج و نفرت طولانی، او را از درون فاسد کرده بود. اگر زود پیروز شده بودیم، در زمان صلح و آرامش او کوتوله‌ی خوبی شده بود. نمی‌دانم کدام یک از ما او را کشت. از این بابت خوشحالم.»

پیتر گفت: «از تو دارد خون می‌رود.»

کاسپین گفت: «بله، آن گرگ من را گاز گرفت.»

پاک کردن زخم و بستن آن مدت کمی وقت گرفت، و وقتی تمام شد ترامپکین گفت: «حالا پیش از هر کار دیگر ما صبحانه می‌خواهیم.»

پیتر گفت: «اما نه اینجا.»

کاسپین با لرزشی گفت: «نه! و باید یک نفر را بفرستیم اجساد را برد.»

پیتر گفت: «آن اوباش پلید را در چاه بیندازید، اما کوتوله را به مردمش می‌دهیم تا او را به رسم خودشان دفن کنند.»

آن‌ها در یکی از اتاق‌های دیگر سردابه‌های تاریک جایگاه اصلاص صبحانه خوردند. صبحانه‌ای نبود که خودشان انتخاب کرده باشند، چون کاسپین و کورنلیوس به کیک و گوشت آهو، و پیتر و ادموند به تخم‌مرغ و کره و قهوه‌ی داغ فکر می‌کردند، ولی به همه فقط اندکی گوشت خرس سرد، یک تکه پنیر سفت، یک پیاز و یک جرعه آب رسید. با این همه، آن طور که همه سرگرم خوردن شدند، معلوم بود که به نظر همه صبحانه‌ی لذیذی می‌آمد.

پادشاه بزرگ در مقرر فرماندهی

وقتی غذا خوردن تمام شد، پیتر گفت: «حالا اصلا ن و دخترها (یعنی ملکه سوزان و ملکه لوسی) جایی در همین نزدیکی‌ها هستند. ما نمی‌دانیم اصلا ن کی وارد عمل خواهد شد. البته او هر زمانی که خودش صلاح بداند دست به عمل خواهد زد، نه در زمانی که ما بخواهیم. در عین حال، او می‌خواهد هر چه که از دست خودمان برمی‌آید انجام دهیم. کاسپین! تو می‌گویی ما آن قدر قوی نیستیم که با میراز وارد زد و خورد شویم؟»

کاسپین گفت: «ای شاه بزرگ، متأسفم، چندان قوی نیستیم.»

او خیلی از پیتر خوشش آمده بود، ولی زبانش کمی بند آمده بود. روبه‌رو شدن او با شاهان بزرگ قصه‌های قدیمی برای او بسیار شگفت‌انگیزتر بود تا روبه‌رو شدن آن‌ها با او.

پیتر گفت: «بسیار خوب! من او را به نبرد تن به تن فرا می‌خوانم.»

هیچ کس قبلاً به این فکر نیفتاده بود.

کاسپین گفت: «خواهش می‌کنم! آیا نمی‌شود من با او بجنگم؟ من می‌خواهم انتقام پدرم را از او بگیرم.»

پیتر گفت: «تو زخمی هستی و از این گذشته فکر نمی‌کنی که او به دعوت تو برای نبرد تن به تن خواهد خندید؟ البته منظورم این است که ما خودمان دیده‌ایم که تو شاهزاده هستی و جنگجو، اما او فکر می‌کند تو یک بچه هستی.»

گورکن که خیلی نزدیک به پیتر نشسته بود و چشم از او بر نمی‌داشت گفت: «قریان! آیا او دعوت به نبرد تن‌به‌تن را حتی از شما خواهد پذیرفت؟ او می‌داند که سپاهش قوی‌تر است.»

پیتر گفت: «به احتمال زیاد نخواهد پذیرفت، اما همیشه شانس هست. و اگر نپذیرد، ما بهترین ساعت‌های روز را صرف فرستادن و رفت و آمد بیک‌ها می‌کنیم. تا آن وقت شاید اصلاً کاری کرده باشد. و دست کم من می‌توانم سپاه را بازرسی کنم و موقعیت‌ها را تقویت کنم. من پیام دعوت به نبرد را خواهم فرستاد. در حقیقت همین حالا آن را خواهم نوشت. استاد دکتر شما قلم و جوهر دارید؟»

دکتر کورنلیوس پاسخ داد: «یک دانشمند هرگز بدون قلم و جوهر نیست.»

پیتر گفت: «بسیار خوب. من پیام را دیکته می‌کنم.»

و در مدتی که دکتر کاغذی پوستی را پهن کرد و جوهردان را گشود و قلمش را تراشید، پیتر با چشمان نیم‌بسته به پشت تکیه زد و کوشید در ذهنش زبانی را به یاد بیاورد که برای نوشتن چنین مطالبی در روزگار خیلی قدیم، در عصر طلایی نارتیا، به کار می‌برد.

سرانجام گفت: «بسیار خوب! شما حاضرید دکتر؟»

دکتر کورنلیوس قلمش را در جوهر فرو برد و منتظر ماند. پیتر چنین دیکته کرد:

«پیتر، شاه بزرگ همه‌ی شاهان نارتیا بنا به هدیه‌ی اصلاًن، گزینش، سفارش و فتح، امپراتور جزایر لون و سرور کایر یاراول، شوالیه‌ی ممتاز شیر، به میراز، پسر کاسپین هشتم، مدت زمانی سرور محافظ نارتیا و اینک در لباس شاه نارتیا، درود. نوشتید؟»

دکتر زیر لب زمزمه کرد: «نارتیا، ویرگول درود. بله قریان.»

«پس یک بند جدید شروع کنید. برای جلوگیری از جاری شدن خون و برای پرهیز از تمام مصایب احتمالی برخاسته از جنگ‌هایی که اینک بر سرزمین ما (نارنیا) چیره است، مایه‌ی خشنودی ماست که وجود سلطنتی ما از سوی کاسپین گرامی و عزیز ما، در مبارزه‌ی تن به تن، به شخص آن جناب ثابت کند که کاسپین، شاه قانونی تحت حمایت ما در نارنیاست، هم از سوی ما و هم از سوی قوانین تلماریایی‌ها، و آن جناب از دو جهت بسیار گناهکار است، هم برای غضب کردن نارنیا از کاسپین و هم برای قتل بسیار نفرت‌انگیز - دکتر فراموش نکنید که نفرت انگیز را با ز بنویسید - شنیع و ننگ‌آورِ برادرِ مهربان و بزرگوartان، کاسپین شاه نهم. از این رو ما در نهایت علاقه آن جناب را به نبرد تن به تن دعوت می‌کنیم، و این مکتوب را به دست برادر سلطنتی‌مان ادموند می‌فرستیم که زمانی پادشاه تحت حمایت ما در نارنیا، دوک لاترن ویست، کنت وسترن مارچ و شوالیه‌ی ممتاز میزسنگی بوده است، به او قدرت تام داده‌ام تا تمام شرایط مورد نظر را برای نبرد با آن جناب روشن سازد. این نامه در اقامتگاه ما در جایگاه اصلان در دوازدهمین روز از ماه پشت‌بام‌سبز در نخستین سال سلطنت کاسپین دهم در نارنیا تحریر شده است.»

پیتر در حالی که نفس عمیق می‌کشید، گفت: «نامه‌ی خوبی شد. و حالا باید دو نفر دیگر را با ادموند شاه بفرستیم. فکر می‌کنم غول یکی از آن‌ها باشد.»

کاسپین گفت: «او... او خیلی باهوش نیست، می‌دانید که.»

پیتر گفت: «البته که نیست. اما هر غولی اگر فقط ساکت بماند با ابهت خواهد بود. و غول هم از این کار خوشحال خواهد شد. اما نفر دیگر که باشد؟»

ترامپکین گفت: «قول شرف می‌دهم، اگر کسی را می‌خواهید که با ظاهرش آدم را بکشد، ریبی چیپ بهترین است.»

پیتر خندید و گفت: «آن طور که شنیده‌ام به راستی همین طور است. فقط حیف که خیلی ریزه میزه است. تا خیلی نزدیک نرود حتی دیده نمی‌شود!»

ترافل هانتر گفت: «قربان، گلن استورم را بفرستید. هیچ کس هرگز به یک سنتور نخندیده است.»

یک ساعت بعد، دو نفر از بزرگزادگان سپاه میراز، لرد گلوزل¹ و لرد سوپسپیان² که در امتداد صف افرادشان پرسه می‌زدند و داشتند دندان‌هایشان را پس از صبحانه خلال می‌کردند، سرشان را بالا بردند و دیدند از جنگل یک سنتور و ویمبل و درِ غول با یک نفر دیگر (که او را درست تشخیص نمی‌دادند) دارند می‌آیند. واقعاً اگر پسرهای دیگر مدرسه‌ی ادموند نیز در این لحظه او را می‌دیدند نمی‌شناختند. چون اصلاً نفسش را بر او دمیده بود و نوعی تشخص و بزرگی او را احاطه کرده بود.

لرد گلوزل گفت: «این چه معنی می‌دهد؟ آیا یک حمله است؟»

سوپسپیان گفت: «نه! یک مذاکره است. ببین که شاخه‌های سبز در دست دارند. به احتمال زیاد دارند می‌آیند تسلیم شوند.»

گلوزل گفت: «چهره‌ی آن که بین سنتور و غول راه می‌رود حالت تسلیم ندارد. او چه کسی می‌تواند باشد؟ آن پسرک، کاسپین نیست؟»

سوپسپیان گفت: «نه. به تو قول می‌دهم که شورشیان او را به هر دلیلی که می‌خواهد باشد دستگیر کرده‌اند. او یک جنگجوی خطرناک است. او (فقط بین خودمان بماند عالیجناب) بسیار شاهوارتر از میراز به نظر می‌رسد. و چه زرهی پوشیده! هیچ یک از آهنگرهای ما نمی‌تواند شبیه آن را بسازند.»

¹ Lord Gluzelle

² Lord Supesjian

گلولز گفت: «من سر اسب خالدارم شرط می‌بندم که او حامل دعوت به نبرد است، نه تسلیم.»

سوپسیان گفت: «چطور؟ ما اینجا دشمن را در مشیت خود داریم. میراز هرگز آن قدر احمق نیست که امتیازش را به خاطر نبرد تن به تن از دست بدهد.»

گلولز با صدایی بسیار آهسته‌تر گفت: «ممکن است به این کار کشانده شود.»

سوپسیان گفت: «یواش! کمی از گوش‌رس آن نگهبان‌ها دور شویم. خوب! آیا من منظور عالیجناب را درست فهمیدم؟»

گلولز به نجوا گفت: «اگر شاه دعوت به نبرد را قبول کند، یا می‌کشد یا کشته می‌شود.»

سوپسیان سرش را تکان داد. «که این طور.»

«و اگر کشت ما این جنگ را برده‌ایم.»

«مسلماً! و اگر نه؟»

«معلوم است! در غیر این صورت ما می‌توانیم جنگ را بدون حضور شاه هم ببریم. لازم نیست به

عالیجناب بگوییم که میراز فرماندهی چندان بزرگی نیست.»

«و منظور شما سرورم، این است که من و شما می‌توانیم این سرزمین را به راحتی بدون شاه حفظ

کنیم؟»

چهره‌ی گلولز در هم رفت. گفت: «فراموش نکنیم که این ما بودیم که او را به سلطنت رساندیم. و

در تمام سال‌هایی که از امتیازهای این سلطنت برخوردار بوده، چه سودی به ما رسانده؟ چه

تشکری از ما کرده؟»

سوپسپیان گفت: «دیگر چیزی نگوئید. اما ببینید... یک نفر دارد می‌آید ما را به چادر شاه ببرد.»
هنگامی که آن‌ها به چادر میراز رسیدند، ادموند و دو همراه او را دیدند که پس از دادن دعوت‌نامه‌ی نبرد به شاه نشسته‌اند بیرون و با کیک و شربت از آن‌ها پذیرایی می‌شود. شاه در چادر سرگرم خواندن دعوت‌نامه بود. دو بزرگزاده‌ی تلماریایی، هنگامی که آن‌ها را از نزدیک دیدند، هر سه را بسیار وحشتناک یافتند.

درون چادر، میراز را بدون اسلحه دیدند که داشت صبحانه‌اش را تمام می‌کرد. چهره‌ی میراز برافروخته بود و چین بر ابرو انداخته بود.

او در حالی که پوست نوشته را پرت می‌کرد، غرید: «بفرمایید! ببینید این برادرزاده‌ی گستاخ ما چه اراجیف بچگانه‌ای به هم بافته و برای ما فرستاده.»

گلوزل گفت: «با اجازه‌ی شما قربان، اگر جنگجوی جوانی که بیرون چادر است، همان ادموند شاهی باشد که در نامه نوشته شده، من او را اراجیف بچگانه نمی‌نامم، بلکه شوالیه‌ای است خطرناک.»

میراز گفت: «ادموند شاه، په! آیا عالیجناب آن افسانه‌های جن و پری پیرزن‌ها را درباره‌ی پیترو ادموند و بقیه باور می‌کند؟»

گلوزل گفت: «من چشم‌هایم را باور می‌کنم، اعلیحضرت!»

میراز گفت: «خوب! این به هیچ دردی نمی‌خورد، اما درباره‌ی دعوت به نبرد تن به تن، گمان می‌کنم فقط یک نظر در بین ما هست؟»

گلوزل گفت: «قربان! من نیز چنین تصور می‌کنم.»

شاه پرسید: «و آن نظر چیست؟»

گلوزل گفت: «بی هیچ تردید آن را رد کنیم. چون اگر چه من هرگز به بزدلی متهم نشده‌ام، باید آشکارا بگویم که رویارویی با آن مرد جوان در نبرد بیش از تحمل قلب من است. و اگر برادر او شاه بزرگ، از او خطرناک‌تر باشد (و چنین احتمالی وجود دارد) به جان شما سوگند، ای سرور من، نباید با او کاری داشته باشید.»

میراز نعره زد: «طاعون بر تو باد! من چنین مشاوره‌ای نمی‌خواستم. آیا گمان می‌کنی از تو می‌پرسم که باید از رویارویی با این پیتز (اگر چنین مردی اصلاً وجود داشته باشد) بترسم؟ فکر می‌کنی از او می‌ترسم؟ من از شما برای سیاست این کار مشاوره خواستم که آیا با داشتن موقعیت برتر باید با رد این دعوت آن را به خطر بیندازم یا نه.»

گلوزل گفت: «به این پرسش اعلیحضرت، فقط می‌توانم پاسخ دهم که بنا به دلایل بسیار باید این دعوت رد شود. در چهره‌ی آن شوالیه‌ی بیگانه مرگ موج می‌زند.»

میراز که حالا کاملاً عصبانی بود، گفت: «باز هم شروع کردی! آیا می‌خواهی بگویی که من هم مثل حضرتعالی بزدلی کبیر هستم؟»

گلوزل با اخم گفت: «اعلیحضرت مختارند که هر چه دوست دارند بگویند.»

شاه گفت: «مثل یک پیرزن حرف می‌زنی، گلوزل، شما چه می‌گویید عالیجناب سوپسپیان؟»

باسخ این بود که: «این کار را نکنید قربان. و آنچه اعلی حضرت درباره‌ی سیاست کار می‌گوید به راحتی جور می‌شود. بهانه‌ای عالی به اعلی حضرت این امکان را می‌دهد که بدون زیر سوال رفتن دلاوری و آبروی اعلی حضرت دعوت را رد کنند.»

میراز از جا پرید و با صدای بلند گفت: «ای وای! آیا تو هم امروز افسون شده‌ای؟ فکر می‌کنی من برای رد کردن دعوت به نبرد دنبال بهانه می‌گردم؟ لابد می‌خواهید رو در روی من بزدل خطابم کنید.»

گفتگو درست همان طور پیش رفت که آن دو بزرگزاده می‌خواستند؛ بنابراین دیگر هیچ نگفتند.

میراز پس از اینکه چنان به آن‌ها خیره شد که گویی چشم‌هایش می‌خواهد از چشمخانه بیرون بزند، گفت: «حالا می‌فهم شماها خودتان مثل خرگوش ترسو هستید و این گستاخی را دارید که مرا نیز مثل خودتان تصور کنید! بهانه برای رد دعوت، واقعاً که! عذر برای جنگیدن! آیا می‌شود شما را سرباز نامید؟ آیا می‌شود شما را تلماریایی نامید؟ آیا شما را می‌شود مرد نامید؟ و اگر من دعوت را رد کنم (که همه‌ی دلایل خوب فرماندهی و سیاست نظامی من را به این کار تشویق می‌کند) شما فکر خواهید کرد و به دیگران هم یاد خواهید داد فکر کنند که من ترسیده‌ام؟ این طور نیست؟»

گلوزل گفت: «هیچ سرباز عاقلی، هیچ مردی به سن و سال اعلی‌حضرت را برای گریز از نبرد تن به تن با جنگجویی که در اوج جوانی است، ترسو نخواهد نامید.»

میراز غرید: «بس من پیر خرفتی هستم که یک پایش در گور است و حرامزاده نیز هست. عالیجناب‌ها! حالا به شما می‌گویم که موضوع نیست. با مشورت زنانه‌ی شما (که از همان اول از موضوع اصلی که سیاست است به دور بود) درست برعکس هدفتان کار کرده‌اید. من می‌خواستم این دعوت را رد کنم. اما آن را خواهم پذیرفت. می‌شنوید! آن را بپذیرید! چون جادو یا خیانت خون شما را منجمد کرده است. من زیر بار شرمساری نخواهم رفت.»

گلوزل گفت: «از اعلی‌حضرت استدعا می‌کنیم...»

اما میراز از چادر بیرون رفته بود و آن‌ها صدایش را شنیدند که نعره‌زنان قبول دعوت را به ادموند اعلام می‌کند.

دو بزرگزاده، به یکدیگر نگاه کردند و بی‌صدا و با دهان بسته خندیدند. گلوزل گفت: «می‌دانستم که اگر درست تحریک شود این کار را خواهد کرد. ولی فراموش نخواهم کرد که من را بزدل نامید. تلافی خواهم کرد.»

هنگامی که خیرها به جایگاه اصلا ن رسید و بین انواع مخلوقات پخش شد، جنب و جوش بزرگی به راه افتاد. ادموند با یکی از فرماندهان میراز، از هم اکنون مکان نبرد تن به تن را با طناب و تیر چوبی مشخص کرده بودند. قرار بود در یک طرف دو تلماریایی در دو گوشه و یکی در وسط به عنوان ناظران میدان نبرد بایستند. سه ناظر دو گوشه‌ی وسط طرف دیگر را باید شاه بزرگ تعیین می‌کرد. پیتر داشت برای کاسپین شرح می‌داد که او نمی‌تواند یکی از ناظران باشد، چون حق او بر تاج و تخت، همان چیزی است که به خاطرش می‌جنگند، که ناگهان صدای کلفت و خواب‌آلودی آمد که: «اعلی‌حضرت خواهش می‌کنم.»

پیتر برگشت و دید بزرگ‌ترین خرس شکم‌گنده بر پا ایستاده است.

خرس گفت: «اعلی‌حضرت! من یک خرس هستم، خرس هستم.»

پیتر گفت: «حتماً هستی، خرس خوبی هم هستی، تردیدی ندارم.»

خرس گفت: «بله! اما همیشه حق خرس‌ها بود که ناظر میدان نبرد باشند.»

ترامپکین در گوش پیتر نجوا کرد: «اجازه ندهید، او موجود خوبی است، ولی آبروی همه‌ی ما را می‌برد، چون خوابش خواهد برد و پنجه‌هایش را خواهد مکید. آن هم در گرماگرم نبرد و در برابر چشم دشمن.»

پیتر گفت: «چاره‌ای ندارم، چون حق با اوست. خرس‌ها این امتیاز را دارند. نمی‌توانم تصور کنم چگونه پس از این همه سال این موضوع در یادها مانده، در حالی که چیزهای بسیاری فراموش شده است.»

خرس گفت: «خواهش می‌کنم، اعلیحضرت!»

پیتر گفت: «این حق توست. و تو یکی از ناظرین خواهی بود. اما باید یادت باشد که پنجه‌هایت را در دهانت نگذاری و مک نزنی.»

خرس با صدایی بسیار شگفت‌زده گفت: «البته که این کار را نمی‌کنم.»

ترامپکین نعره زد: «همین حالا که داری این کار را می‌کنی!»

خرس پنجه‌اش را از دهانش بیرون آورد و وانمود کرد چیزی نشنیده است. صدای گوشخراش تیزی از نزدیک زمین بلند شد: «قربان!»

پیتر پس از اینکه بالا، پایین و اطراف را نگاه کرد، گفت: «آه، ریپی چیپ!»

ریپی چیپ گفت: «قربان! جان من همیشه در دست شماست. اما شرف من مال خودم است. قربان، تنها ترومپت‌نواز سپاه اعلیحضرت از مردم من است. من فکر کرده بودم شاید ما را برای دعوت به نبرد بفرستید. قربان، مردم من اندوهگین هستند. شاید اگر به لطف شما من ناظر میدان نبرد باشم، خیلی خوشحال شوم.»

صدایی که بی‌شبهات به رعد نبود از جایی در بالای آن محل در هوا پیچید، چون ویمبل ودرِ غول، زده بود زیر یکی از آن خنده‌های نه چندان هوشمندی که غول‌های خوب‌تر خیلی مستعد آن هستند.

به محض اینکه ریپی چیپ کشف کرد صدا از کجا می‌آید، غول خودش را بی‌درنگ جمع و جور کرد و قیافه‌اش مثل یک شلغم جدی شد.

پیتر بسیار جدی گفت: «متاسفم، نمی‌شود چون آدم‌ها از موش‌ها می‌ترسند...»

ریپی چیپ گفت: «قربان! این موضوع را می‌دانم.»

پیتر ادامه داد: «واین برای میراز منصفانه نیست که چیزی جلو چشمش باشد که از شهامت او بکاهد.»

موش با یکی از آن تعظیم‌های تحسین‌انگیزش، گفت: «اعلیحضرت! شما آیینی شرافت هستید. و در این مورد من و شما یک نظر داریم... فکر می‌کنم شنیدم یک نفر خندید. اگر کسی از حاضران مایل است من را موضوع شوخ‌طبعی خود قرار دهد، من در خدمت او هستم - با شمشیر - هر وقت که او وقت فراغت دارد.»

سکوت ناراحت‌کننده‌ای به دنبال این گوشزد برقرار شد که پیتر آن را شکست: «ویمبل ودر غول و خرس و گلن‌استورم سنتور ناظران ما خواهند بود. نبرد در ساعت دو بعدازظهر انجام خواهد شد. نهار درست سر ظهر.»

وقتی ادموند و پیتر داشتند با هم از آنجا می‌رفتند، ادموند گفت: «فکر می‌کنم کارها خوب پیش برود. یعنی فکر کنم که تو او را شکست می‌دهی؟»

پیتر گفت: «می‌خواهم با او بجنگم که همین را بفهمم.»

چگونه همه به جنب و جوش افتادند

اندکی پیش از ساعت دو، ترامپکین و گورکن همراه با بقیه‌ی موجودات در حاشیه‌ی جنگل نشستند و به درخشش صف سپاه میراز که به اندازه‌ی دو میدان تیر از آن‌ها فاصله داشت نگاه کردند. بین آن‌ها و سپاه میراز محوطه‌ای چهارگوش و پوشیده از چمن، با چوب و طناب برای نبرد مشخص شده بود. در دو گوشه‌ی آن طرف، گلوزل و سوپسیان با شمشیرهای برهنه، و در دو گوشه‌ی این طرف، ویمیل و درِ غول و خرس شکم‌گنده که با همه‌ی هشدارهایی که به او داده بودند، باز هم داشت پنجه‌اش را می‌مکید و راستش را بخواهید قیافه‌اش به نحوی غیرعادی کودن بود، ایستاده بودند. برای جبران این وضع، گلن‌استورم که در سمت راست میدان نبرد بی‌حرکت ایستاده بود و گاه و بی‌گاه بر چمن سم می‌کوفت، بسیار با ابهت‌تر از بزرگزاده‌ی تلماریایی بود که در سمت چپ روبه‌روی او ایستاده بود. پیتر لحظه‌ای پیش با ادموند و دکتر دست داده بود و هم اکنون داشت به سوی میدان نبرد گام برمی‌داشت. این لحظه بسیار شبیه به لحظه‌ای بود که در یک مسابقه‌ی مهم تیر شلیک می‌شود، اما بسیار دلهره‌آورتر بود.

ترامپکین گفت: «ای کاش اصلان قبل از اینکه کار به اینجا برسد پیدایش می‌شد.»

ترافل‌هانتر گفت: «ای کاش! اما پشت سرت را نگاه کن.»

کوتوله تا به پشت سرش نگاه کرد، زمزمه کرد: «به حق چیزهای ندیده و نشنیده!... این‌ها چه هستند؟ صدها و هزارها موجود درشت پیکر - و زیبا - مانند خدایان و الهه‌ها و غول‌ها دارند در پشت سرمان جمع می‌شوند. آن‌ها چه هستند؟»

ترافل هانتر گفت: «آن‌ها پریان جنگل و همزادان درخت و جنگلی‌ها هستند. اصلاً آن‌ها را بیدار کرده است.»

کوتوله گفت: «هو... و... و... م! اگر دشمن دست به خیانت بزند، این‌ها خیلی به درد می‌خورند. اما اگر دست به شمشیر میراز بهتر از شاه بزرگ باشد، کاری از دستشان بر نمی‌آید.»

گورکن چیزی نگفت؛ چون دیگر پیتر و میراز از دو سوی مخالف وارد میدان شده بودند؛ هر دو بی‌اسب، هر دو زره پوشیده، کلاه‌خود به سر و سپر به دست. هر دو جلو رفتند تا به نزدیک هم رسیدند و در مقابل هم کرنش کردند. از دور به نظر می‌رسید که دارند با هم گفتگو می‌کنند، ولی شنیدن حرف‌های آن‌ها امکان‌پذیر نبود. لحظه‌ای بعد، تیغ‌های دو شمشیر در نور خورشید درخشید. برای یک لحظه صدای برخورد دو شمشیر شنیده شد، ولی خیلی زود صدا محو شد، چون هر دو سپاه مثل تماشاچیان مسابقه‌ی فوتبال شروع کردند به فریاد زدن.

ادموند وقتی دید که میراز یک قدم و نیم عقب رفت فریاد زد: «آفرین پیتر، آفرین پیتر! ره‌ایش نکن، زود باش!»

و پیتر پیش رفت، و چند لحظه‌ای همه تصور کردند او دارد پیروز می‌شود. اما بعد، میراز خود را جمع و جور کرد و از قد و وزن خود استفاده کرد. فریاد تلمارایی‌ها به هوا رفت: «میراز! میراز! پادشاه، پادشاه!»

رنگ کاسپین و ادموند از اضطرابی ناخوشایند سفید شد.

ادموند گفت: «پیتر بدبیارهای مزخرفی می‌آوری.»

کاسپین گفت: «هی! حالا چه می‌شود؟»

ادموند گفت: «هر دو از هم جدا شدند، کمی خسته شده‌اند. ببین! آه، حالا دوباره شروع می‌کنند، این بار ماهرانه‌تر. دایره‌وار می‌چرخند و مراقب حرکت یکدیگرند.»

دکتر زمزمه کرد: «بدبختانه این میراز کارش را بلد است.»

اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سر و صدای دست زدن و هورا کشیدن و کلاه به هوا انداختن در میان نارنجی‌های کهن به هوا رفت.

دکتر گفت: «چه شد؟ چه شد؟ چشم‌های پیر من نتوانست ببیند.»

کاسپین در حالی که هنوز دست می‌زد گفت: «شاه بزرگ زیر بازوی او را زخمی کرد. درست به جایی در زیر بغلش که زره ندارد ضربه زد، اولین زخم!»

ادموند گفت: «ولی باز اوضاع دارد بد می‌شود. پیتر سپر را درست به کار نمی‌برد. احتمالاً بازوی چپش زخمی شده.»

کاملاً درست بود. همه می‌دیدند که پیتر سپرش را کج گرفته. فریاد تلماریایی‌ها دو برابر شد.

کاسپین گفت: «تو بیشتر از من نبرد دیده‌ای، آیا دیگر شانس وجود دارد؟»

ادموند گفت: «کوچولوی عزیز، گمان کنم اگر اندکی شانس بیاورد، او برنده شود.»

کاسپین گفت: «آه! اصلاً چرا اجازه دادیم این طور شود؟»

ناگهان، تمام فریادهای هر دو طرف فروکش کرد. ادموند لحظه‌ای گیج شد. بعد گفت: «فهمیدم! هر دو برای استراحت کردن توافق کرده‌اند. ببینید، دکتر؛ شاید من و شما بتوانیم کاری برای شاه بزرگ انجام دهیم.»

آن‌ها جلو دویدند و پیتر از میدان نبرد بیرون آمد، چهره‌اش برافروخته و خیس از عرق بود و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

ادموند پرسید: «دست چیت زخمی شده؟»

پیتر گفت: «درست نمی‌دانم؛ تمام وزن شانه‌ی او روی سپر من بود - مثل یک بار آجر - و لبه‌ی سپرش به مچ دستم فرو رفت. فکر می‌کنم شکسته باشد، اما ممکن است رگ به رگ شده باشد. اگر آن را خیلی محکم ببندیم، فکر می‌کنم بشود ادامه دهم.»

در مدتی که مچ دست او را می‌بستند، ادموند با نگرانی پرسید: «درباره‌ی او چه فکر می‌کنی؟»

پیتر گفت: «جان‌سخت است. خیلی جان‌سخت. اگر بتوانم او را در این آفتاب داغ آن قدر وادار به جست و خیز کنم که از فشار سنگینی وزن به نفس تنگی بیفتد، او را از پا درمی‌آورم. تنها شانس من این است. راستش را بخواهید، شانس دیگری ندارم. اد، اگر او من را از پا انداخت، در خانه به همه بگو دوستشان دارم. دوباره دارد به میدان می‌آید. به امید دیدار پیتر. خداحافظ، دکتر. راستی، اد به ترامپکین از قول من حرف خیلی خوبی بگو. خیلی با معرفت بوده است.»

ادموند نمی‌توانست سخن بگوید. با دکتر به جبهه‌ی خودشان برگشت، در حالی که داشت در دلش آشوبی بر پا می‌شد.

اما آن روز، خوب پیش رفت، به نظر می‌رسید پیتر حالا می‌تواند از سپرش استفاده کند و از پاهایش نیز استفاده کرد. پیتر حالا تقریباً با میراز داشت گرگم به هوا بازی می‌کرد. با تغییر جا از دسترس میراز دور می‌شد و عرق دشمن را درمی‌آورد.

تلماریایی‌ها هو کردند: «بزدل! چرا نمی‌جنگی؟ از جنگ خوشت نمی‌آید، هه؟ خیال کردیم آمده‌ای به جنگ، نه به رقص. هو!»

کاسپین گفت: «امیدوارم به آن‌ها گوش ندهد.»

ادموند گفت: «گوش نمی‌دهد. تو او را نمی‌شناسی... وای!»

چون میراز سرانجام ضربه‌ای به کلاه‌خود پیتر زده بود. پیتر تلوتلو خورد، گیج شد و روی زانو نشست. فریاد تلماریایی‌ها مثل غرش دریا به هوا برخاست. نعره می‌زدند: «بجنب میراز، بجنب! زود! زود! او را بکش.»

اما به راستی نیازی نبود میراز غاصب را تحریک کنند. او هم اکنون بالای سر پیتر بود. وقتی شمشیر بر پیتر فرود آمد، ادموند چنان لبش را گاز گرفت که لبش خون افتاد. ظاهراً باید شمشیر سر او را از تنش جدا می‌کرد. اما شکر خدا، ضربه بر شانه‌ی راستش فرود آمد. زره ساخته‌ی کوتوله‌ها محکم بود و آسیبی ندید. ادموند فریاد زد: «خداوندا! دوباره بلند شد. قوی باش، پیتر! قوی باش!»

دکتر گفت: «من نتوانستم ببینم چه اتفاقی افتاد. چرا این کار را کرد؟»

ترامپکین که از خوشحالی می‌رقصید، گفت: «بازوی میراز را چنگ زد. یک مرد در میان شماسه! از بازوی دشمنش مثل نردبان استفاده می‌کند. پادشاه بزرگ! شاه بزرگ! نازنیای کهن بیدار می‌شود.»

ترافل هانتر گفت: «نگاه کنید! میراز عصبانی است و این نشانه‌ی خوبی است.»

اکنون با چنان شدت و خشونت مبارزه می‌کردند و چنان رگباری از ضربه‌های شمشیر به یکدیگر فرود می‌آوردند که کشته نشدن یکی از آنها ناممکن می‌نمود. با افزایش هیجان، فریادها تقریباً خاموش شد. تماشاگران نفس را در سینه حبس کرده بودند. نبرد پُر هراس و پُر هیبت بود.

فریاد بلندی از نارنجایی‌های کهن برخاست. میراز به زمین افتاده بود؛ نه با ضربه‌ی پیتر بلکه روی چمن لغزیده بود و با صورت به زمین خورده بود. پیتر گامی به عقب برداشت و منتظر ماند که از جا برخیزد.

ادموند به خودش می‌گفت: «وای، وای، وای! آیا لازم است چنان رفتار بزرگوارانه‌ای داشته باشد؟ گمانم باید چنین باشد، به خاطر سلحشور بودن و شاه بزرگ بودنش گمانم این چیزی است که اصلاً دوست دارد. اما آن پست‌فطرت یک لحظه‌ی دیگر بلند خواهد شد و...»

با این همه «آن پست‌فطرت» هرگز بلند نشد. گلولز و سوپسیان از قبل نقشه‌ای داشتند. به محض اینکه دیدند شاه آن‌ها به زمین افتاد، به وسط میدان پریدند و فریاد زدند: «خیانت! خیانت! خائن نارنجایی از پشت او را که روی زمین افتاده، زد. حمله، حمله، تلمارا!»

پیتر نمی‌فهمید چه شده است. دو مرد تنومند را دید که با شمشیرهای کشیده به سوی او می‌دوند. بعد تلماریایی سوم از روی طناب‌های سمت چپ او پرید. پیتر فریاد زد: «حمله نارنیا، خیانت!»

اگر هر سه تلماریایی با هم به او رسیده بودند کارش تمام شده بود. اما گلولز ایستاد تا پادشاه خود را در جایی که به زمین افتاده بود از پشت خنجر بزند. وقتی خنجر را در غلاف می‌گذاشت، به نجوا گفت: «این پاسخ اهانت امروز صبح.»

پیتر چرخید تا با سوپسیان روبه‌رو شود. پاهای او را از زیر ضربه زد و با همان ضربه سر او را از تن جدا کرد. اکنون ادموند در کنارش بود و فریاد می‌زد: «نارنیا، نارنیا، شیر!»

تمام سپاه تلمار به سوی آن‌ها هجوم آورد. ولی غول پا به میدان گذاشت، دولا شد و گرزش را به هوا انداخت. سنتورها یورش خود را آغاز کردند. صدای کشدار تیر کوتوله‌های کماندار از بالا و پشت سر شنیده می‌شد. ترامپکین در سمت چپ می‌جنگید. همه وارد جنگ شدند.

پیتر فریاد زد: «برگرد ریپی‌چیپ، ای خر کوچولو! فقط کشته می‌شوی. اینجا جای موش‌ها نیست.»

اما آن جانوران مضحک کوچک در لابه‌لای پاهای دو سپاه این طرف آن طرف می‌پریدند و با شمشیرهایشان ضربه می‌زدند. بسیاری از جنگجویان تلماریایی آن روز حس کردند ناگهان یک دوجین سوزن در پاهایشان فرو می‌رود. بعد، در حالی که از درد فحش می‌دادند، روی یک پالی‌لی می‌کردند. اگر می‌افتادند، موش‌ها کارشان را تمام می‌کردند و اگر نمی‌افتادند، یک نفر دیگر این کار را می‌کرد.

اما تقریباً پیش از آنکه نارنیایی‌های کهن برای جنگیدن دستشان حساسی گرم شود، دشمن تسلیم شد. جنگجویان خشن که با وحشت به چیزی در پشت نارنیایی‌های کهن خیره شده بودند، رنگشان سفید می‌شد، سلاح‌ها را به زمین می‌انداختند و جیغ می‌کشیدند: «جنگل! جنگل! آخر دنیا!»

اما به زودی دیگر نه صدای فریادها شنیده می‌شد و نه صدای سلاح‌ها؛ چون هر دو صدا در غرش اقیانوس‌مانند درخت‌های بیدار شده‌ای گم شد که با افراد سپاه پیتر درآمیختند و بعد به تعقیب تلماریایی‌ها پرداختند. آیا تا به حال در یک عصر پاییز در حاشیه‌ی جنگل بزرگی که روی رشته کوهی بلند قرار دارد و باد وحشی شدید جنوب غربی در آن می‌وزد، ایستاده‌اید؟ آن صدا را تصور کنید. و بعد تصور کنید که جنگل به جای اینکه ثابت باشد به شما هجوم آورد؛ و جنگل دیگر از درخت نباشد بلکه از آدم‌های تنومندی باشد که شبیه درخت هستند، چون بازوهای بلندشان مانند

شاخه‌ها تکان می‌خورد و سرهایشان به عقب و جلو می‌رود و برگ‌هایشان به زمین می‌ریزد. برای تلماریایی‌ها این طور بود. حتی برای نارنیایی‌ها اندکی ترسناک بود. در مدت چند دقیقه تمام طرفداران میراز به امید عبور از پل و رسیدن به شهر برونا برای دفاع از خویش در پشت باروها و دروازه‌های بسته، به سوی رود بزرگ گریختند.

آن‌ها خودشان را به رود رساندند، اما پلی وجود نداشت. پل از دیروز ناپدید شده بود. آن‌گاه وحشت و سراسیمگی کامل بر آن‌ها چیره شد و همه تسلیم شدند. اما چه بر سر پل آمده بود؟

آن روز، صبح زود دخترها پس از چند ساعت خواب بیدار شدند و صدای اصلان را که بالای سرشان ایستاده بود شنیدند که گفت: «امروز تعطیلی است.»

آن‌ها چشم‌هایشان را مالیدند و به اطرافشان نگاه کردند. همه‌ی درخت‌ها رفته بودند ولی هنوز توده‌ای تیره از آن‌ها دیده می‌شد که به سوی جایگاه اصلان می‌رفت. باکوس و مائندها، آن دختران سرکش هوس‌باز، و سیلنوس هنوز با آن‌ها بودند. لوسی که خستگی‌اش کاملاً در رفته بود، از جا پرید. همه بیدار بودند، همه می‌خندیدند، فلوت نواخته می‌شد، سنج‌ها به هم کوبیده می‌شد. جانوران، نه جانوران سخنگو، از هر سو دور آن‌ها جمع می‌شدند.

لوسی که چشم‌هایش می‌رقصید و دل و پاهایش می‌خواستند برقصند، گفت: «چه خبر است اصلان؟»

اصلان گفت: «بیباید بچه‌ها، امروز دوباره بر پشت من سوار شوید.»

لوسی گفت: «وای، چقدر عالی!»

و هر دو دختر، مثل دفعه‌ی قبل که خدا می‌داند چند سال پیش بود، پر پشت گرم و زرین او نشستند. بعد همه‌ی آن گروه به راه افتاد، اصلان در پیشاپیش، باکوس و مائنادهایش می‌پريدند و می‌دويدند و پشتک می‌زدند. جانوران اطراف آن‌ها جست و خیز می‌کردند و سیلنوس و الاغش به دنبالشان می‌آمدند.

اندکی به راست پیچیدند، از تپه‌ای پرشیب پایین آمدند و پل دراز برونا جلویشان پدیدار شد. اما پیش از آنکه شروع کنند به عبور از پل، سر ریش‌دارِ خیسی که از سر آدم بزرگ‌تر بود و تاجی از نی داشت از آب بیرون آمد. به اصلان نگاه کرد و با صدای محزونی گفت: «درود بر تو سرور! زنجیرهای من را باز کن.»

سوزان به نجوا گفت: «این دیگر کیست؟»

لوسی گفت: «هیس! فکر می‌کنم خدای رود است.»

اصلان گفت: «باکوس، زنجیرهای او را باز کن.»

لوسی اندیشید: «گمان می‌کنم منظورش پل است.»

و همین طور هم بود. باکوس و پیروانش در آب کم‌عمق پخش شدند و لحظه‌ای بعد شگفت‌انگیزترین اتفاق رخ داد. تنه‌های نیرومند پیچک از آب بالا آمد، به تمام پایه‌های پل پیچید و بالاتر رفت و مانند آتش پخش شد. سنگ‌های پل را دربرگرفت، ترک داد، شکست و از هم جدایشان کرد. دیواره‌های پل برای لحظه‌ای به پرچین‌های گیاهی رنگارنگ تبدیل شد و بعد تمام آن با سر و صدا به درون آب پر پیچ و تاب سقوط کرد. خوشگذران‌ها با سر و صدا و فریاد و خنده در پایاب با راه رفتن و رقصیدن و شنا به ساحل آن سو رفتند و قدم به شهر گذاشتند، در حالی که دخترها فریاد می‌زدند: «هورا! دوباره به پایاب برونا تبدیل شد!»

در خیابان‌های شهر، همه از جلوی چشم آن‌ها می‌گریختند. نخستین خانه‌ای که به آن رسیدند یک مدرسه بود: یک مدرسه‌ی دخترانه، که تعداد زیادی دختر نارنجایی با موهای محکم بسته و یقه‌های تنگ زشت دور گردن و جوراب‌های کلفت شل و ول در کلاس تاریخ نشسته بودند و تاریخی را می‌خواندند که در نارنیا طبق قوانین میراز تدریس می‌شد و از واقعی‌ترین تاریخی که تا به حال خوانده‌اید کسل‌کننده‌تر و از هیجان‌انگیزترین داستان‌های ماجراجویی دروغ‌تر بود.

معلم به یکی از شاگردها گفت: «گوندولن، اگر گوش ندهی و دست از نگاه کردن به بیرون پنجره برداری، ناچار می‌شوم از نمره‌ی انضباط تو یک نمره کم کنم.»

گوندولن گفت: «خواهش می‌کنم دوشیزه پریزل...»

دوشیزه پریزل پرسید: «شنیدید چه گفتم گوندولن؟»

گوندولن گفت: «خواهش می‌کنم خانم پریزل، یک شیر آنجاست!»

دوشیزه پریزل گفت: «دو نمره‌ی انضباط برای چرندگویی. و حالا...»

صدای غرشی حرف او را قطع کرد. پیچک به پنجره‌های کلاس پیچید. دیوارها توده‌ای از رنگ سبز درخشان شد و شاخه‌های پُر برگ در جایی که قبلاً سقف بود طاقی ساختند. دوشیزه پریزل ناگهان متوجه شد که در یک زمین باز جنگلی روی علف‌ها ایستاده است. محکم به میزش چسبید تا خودش را نگه دارد و دید میز یک بوته‌ی رز است و موجوداتی وحشی و سرکش که هرگز حتی در تخیل هم نظیرشان را ندیده بود دارند به دورش دایره می‌زنند. بعد شیر را دید، جیغ کشید و گریخت، و تمام شاگردان کلاسش که اکثراً دخترهای خپله‌ی کوچولوی مرتب یا چاق و چله بودند گریختند.

گوندولن ماند. اصلان گفت: «تو با ما خواهی ماند، عزیزم؟»

گوندولن گفت: «آه! می‌توانم بمانم؟ متشکرم، متشکرم.»

و بی‌درنگ دستش را به دست دو مائناد داد که او را در رقصی شاد می‌چرخاندند و به او کمک کردند تا بعضی لباس‌های غیرضروری و خسته‌کننده‌ای را که پوشیده بود درآورد.

در کشتزارهای هموار ساحل جنوبی یا ساحل شمالی رود پیش می‌رفتند. الاغ‌های غمگین پیر که هرگز با شادی آشنا نبودند ناگهان دوباره جوان شدند، سگ‌های به زنجیر کشیده شده زنجیرهایشان را پاره کردند، اسب‌ها، گاری‌هایشان را شکستند و با یورتمه در کنار آن‌ها به راه افتادند و با لگد گل به اطراف پراکندند و شیهه کشیدند. در یک حیاط مردی را دیدند که داشت پسری را با چوب کتک می‌زد. چوب در دست مرد شکست و شاخه‌ی گل شد. مرد سعی کرد آن را ببندازد زمین، اما به دستش چسبید. بازویش شاخه و بدنش به تنه‌ی درخت تبدیل شد و پاهایش ریشه داد. پسر که تا لحظه‌ای پیش گریه می‌کرد، زد زیر خنده و همراه آن‌ها به راه افتاد.

در شهر کوچکی در نیمه‌ی راه سد سگ‌های آبی، در جایی که دو رود به هم می‌پیوست، به مدرسه‌ی دیگری رسیدند که در آن، دختر خسته‌ای داشت به چند تا پسر بچه که خیلی شبیه خوک بودند ریاضی درس می‌داد. دختر از پنجره به بیرون نگاه کرد و خوشگذران‌های همیشگی را دید که در خیابان آواز می‌خواندند و موجی از شادی در دلش ریخت. اصلان درست زیر پنجره ایستاد و به او نگاه کرد.

دختر گفت: «آه، نه، نه! خیلی دلم می‌خواهد. اما نباید بیایم. باید به کارم بچسبم. و بچه‌ها اگر تو

را ببینند می‌ترسند.»

افتادند) و تمام کلبه را بالا برد. کلبه برگشت و داغان شد. و آنجا، در تختی که حالا در هوای آزاد بود، پیرزن کوچکی دراز کشیده بود که گویی خون کوتوله‌ها در رگ‌هایش بود. پیرزن در آستانه‌ی مرگ بود، ولی وقتی چشم‌هایش را باز کرد و سر درخشان و پرموی شیر را دید که به چهره‌اش زل زده، نه جیغ کشید و نه غش کرد. گفت: «آه اصلان! می‌دانستم که درست است. در تمام طول زندگی‌ام منتظرت بودم. آیا آمده‌ای مرا ببری؟»

اصلان گفت: «بله، عزیزتر از جان! اما هنوز وقت سفر طولانی نرسیده است.»

و همان طور که حرف می‌زد، رنگ مانند نوری که هنگام طلوع خورشید در زیر ابر می‌خزد، به چهره‌ی سفید پیرزن بازگشت و چشم‌هایش درخشید و بلند شد نشست و گفت: «عجب! عالم خیلی بهتر است. به گمانم می‌توانم امروز صبح کمی صبحانه بخورم.»

باکوس گفت: «بفرمایید، مادر.»

و کوزه‌ای را از چاه کلبه پر کرد و به دست او داد. اما در کوزه آب نبود، بلکه شراب سرخ و خوشرنگی بود به سرخی ژله‌ی انگور فرنگی قرمز، لطیف به لطافت روغن، قوی مثل گاو نر، گرما بخش مثل چای، و خنک مثل شبنم.

پیرزن گفت: «آها! با چاه ما کاری کرده‌ای که تغییر خوبی یافته. چه تغییر خوبی.»

و از تخت بیرون پرید. اصلان گفت: «بر من سوار شو.»

و به لوسی و سوزان گفت: «شما دو تا ملکه حالا باید راه بروید.»

سوزان گفت: «آن را هم دوست داریم.»

و دوباره همه به راه افتادند.

و به این ترتیب، سرانجام با جست و خیز و رقص و آواز و موسیقی و خنده و غرش و پارس و شیهه، همه به جایی رسیدند که سپاه میراز با دست‌های بالا و شمشیرهای رها شده به حالت تسلیم ایستاده بود و سپاه پیتر که هنوز سلاح‌هایشان را در دست داشتند و به شدت نفس نفس می‌زدند، با چهره‌های جدی و شاد دور آن‌ها را گرفته بودند. و اولین اتفاقی که افتاد این بود که پیرزن از پشت اصلان پایین پرید و به سوی کاسپین دوید و آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند، چون پیرزن همان دایه‌ی قدیم او بود.

اصلان در هوا دری می گشاید

رنگ چهره‌ی سربازهای تلماریایی با دیدن اصلان مثل گچ سفید شد. زانوهایشان به هم خورد و بسیاری از آن‌ها با صورت به زمین افتادند، چون آن‌ها شیر را باور نداشتند و ترسشان بیشتر بود. حتی کوتوله‌های سرخ که می‌دانستند اصلان دوست آن‌هاست، با دهان باز ایستاده بودند و نمی‌توانستند حرف بزنند. بعضی از کوتوله‌های سیاه که از گروه نیکابریک بودند، دزدکی شروع کردند به کنار رفتن. اما تمام جانوران سخنگو با خرخر و غرغر و جیرجیر و شیهه‌ی شادی دور شیر حلقه زدند و دم‌هایشان را برای او تکان دادند و خودشان را به او می‌مالیدند و برای ادای احترام با بینی‌هایشان او را لمس می‌کردند و زیر بدن او و میان پاهایش می‌لولیدند. اگر گریه‌ی کوچکی را دیده باشید که سگ بزرگی را دوست بدارد و او را بشناسد و به او اعتماد کند، تصویر خوبی از رفتار این جانوران به دستتان می‌آید. بعد پیترا، کاسپین را هدایت کرد و از میان جمعیت جانوران راه باز کرد.

او گفت: «قربان! این کاسپین است.»

و کاسپین زانو زد و پنجه‌ی شیر را بوسید.

اصلان گفت: «خوش آمدی شاهزاده؛ آیا خودت را شایسته‌ی به دست گرفتن پادشاهی نارنیا

می‌دانی؟»

کاسپین گفت: «من... من فکر نمی‌کنم که شایسته باشم، قربان. من فقط یک بچه هستم.»

اصلان گفت: «خوب است. اگر خودت را شایسته احساس می‌کردی، دلیل این بود که شایسته نیستی. بنابراین زیر سایه‌ی ما و زیر سایه‌ی شاه بزرگ، تو پادشاه نارتیا، سرور کایرپاراول و امپراتور جزایر لون خواهی بود؛ تو و وارثان تو تا هر زمان که خاندان تو دوام یابد. و تاج‌گذاری تو... چه دارد به سراغمان می‌آید؟»

چون در آن لحظه یک صف کوچکِ عجیب داشت به آن‌ها نزدیک می‌شد: یازده موش که شش تایی آن‌ها چیزی را روی تخت روان ساخته شده از شاخه حمل می‌کردند که بزرگتر از یک گردو نبود. هیچ کس تا آن زمان موش‌هایی تا این حد مصیبت‌زده ندیده بود. سر تا پا پوشیده از گل و خون بودند و گوش‌هایشان آویزان و سیل‌هایشان افتاده بود و دم‌هایشان روی علف‌ها کشیده می‌شد و سر دسته‌ی آن‌ها با شیپور باریکی که حمل می‌کرد نوایی پراندوه می‌نواخت. روی تخت روان موجودی دراز کشیده بود که فرقی با یک کپه خز مرطوب نداشت و این باقیمانده‌ی ریپی چیپ بود، او هنوز نفس می‌کشید، اما بیشتر مرده بود تا زنده، و با زخم‌های بی‌شمار مجروح شده بود. یک پنجه‌اش خرد شده بود و دمش باندپیچی شده بود.

اصلان گفت: «بجنب، لوسی!»

لوسی بطری الماسش را فوراً بیرون آورد. با اینکه یک قطره برای هر یک از زخم‌های ریپی چیپ کافی بود، زخم‌ها آن قدر زیاد بود که قبل از تمام شدن کار لوسی و از جا جهیدن رئیس موش‌ها از روی تخت روان، سکوتی طولانی و نگران‌کننده حکمفرما شده بود. دست موش فوراً به شمشیرش رفت، آن را بیرون کشید و با دست دیگر سیل‌هایش را تاب داد. کرنش کرد و با صدای گوشخراش و تیزش گفت: «درود بر اصلان! من افتخار دارم...»

اما ناگهان ساکت شد.

موضوع این بود که او هنوز دم نداشت؛ یا لوسی فراموش کرده بود، یا داروی او با اینکه زخم‌ها را شفا می‌داد، نمی‌توانست دوباره چیزی را برویاند. ریپی چیپ وقتی کرنش کرد، از نداشتن دم خود آگاه شد؛ شاید دم نداشتن تعادل او را به هم زده بود. از بالای شانه‌ی راستش نگاه کرد. وقتی دمش را ندید، گردنش را آن قدر کشید تا ناچار شد شانه‌ها و به دنبال آن تمام بدنش را بچرخاند. اما در این هنگام پاهایش نیز چرخیده بود و از دید او خارج شده بود. بعد دوباره گردنش را روی شانه‌اش چرخاند، و نتیجه همان بود. فقط پس از اینکه سه بار کاملاً دور خود چرخید، به این حقیقت تلخ پی برد.

ریپی چیپ گفت: «پاک گیج شده‌ام. بکلی از ریخت افتاده‌ام. باید برای ظاهر شدن با این شکل ناشایست از شما طلب بخشش کنم.»

اصلان گفت: «این شکل بسیار به تو می‌آید کوچولو.»

ریپی چیپ پاسخ داد: «با این همه، اگر بشود کاری کرد... شاید علیاحضرت؟» و در اینجا به لوسی تعظیم کرد.

اصلان پرسید: «مگر دم به چه درد تو می‌خورد؟»

موش پاسخ داد: «قربان! می‌توانم بدون دم بخورم، بخوابم و برای پادشاه خود بمیرم. اما دم مایه‌ی سربلندی و افتخار یک موش است.»

اصلان گفت: «دوست من، گاهی فکر می‌کنم تو خیلی بیش از حد به افتخارات خودت فکر می‌کنی.»

ریبی چیپ گفت: «ای بزرگ‌ترین تمام شاهان بزرگ، اجازه دهید خاطر نشان سازم که به ما موش‌ها جثه‌ای بسیار کوچک اعطا شده و اگر ما حافظ‌شان خود نباشیم، بعضی‌ها که شایستگی را به قد و قواره مرتبط می‌کنند، به خود اجازه می‌دهند با ما شوخی‌های بسیار ناخوشایندی بکنند. به این دلیل است که من با زحمت بسیار، این موضوع را به دیگران فهمانده‌ام. هر که دلش نمی‌خواهد این شمشیر را به نزدیک‌ترین جایی در قلبش فروکنم که دست من به آنجا می‌رسد، نباید در حضور من از تله، پنیر و شمع حرف بزند. نه قربان! حتی درازترین احمق نارنیا نباید از این حرف‌ها بزند و به استقبال چنین خطری برود!»

در اینجا موش بسیار خشم‌آلود به ویمل‌ودر نگاه کرد. اما غول که همیشه یک مرحله از دیگران عقب بود، هنوز نفهمیده بود در آن پایین پایش دارند از چه حرف می‌زنند و نکته را نگرفت.

اصلان پرسید: «ممکن است بیرسم چرا تمام پیروان تو شمشیرهایشان را کشیده‌اند؟»

موش دوم که نامش پی‌پی‌چیک بود گفت: «با اجازه‌ی اعلی‌حضرت، همه‌ی ما منتظریم. اگر رئیس ما قرار باشد بدون دم بماند، همه از دم دُم‌هایمان را ببریم. ما ننگ سلب شدن چنین افتخاری از موش بزرگ را تحمل نمی‌کنیم.»

اصلان غرید: «آه! شما بر من پیروز شدید. دل‌های بزرگی دارید. ریبی چیپ نه به خاطر شان تو، بلکه به خاطر عشقی که بین تو و مردمان تو هست و بیشتر به خاطر محبتی که مردم تو مدت‌ها پیش با جویدن بندهایی که مرا روی میز سنگی بسته بود از خود نشان دادند (وگرچه مدت‌هاست فراموش کرده‌اید، در آن موقع بود که شما زبان باز کردید و موش‌های سخنگو شدید)، تو دوباره دمت را به دست خواهی آورد.»

پیش از آنکه اصلان حرفش را تمام کند، یک دم جدید در جای دم قبلی ریپی چیپ روییده بود. بعد، به دستور اصلان، پیتر مقام شوالیه‌ی شیر را به کاسپین اعطا کرد و کاسپین به محض اینکه به مقام شوالیه رسید، آن را به ترافل‌هانتز و ترامپکین و ریپی چیپ بخشید و استاد کورنلیوس را وزیر اعظم کرد و خرس شکم‌گنده را به مقام موروثی ناظر میدان نبرد گماشت. و همه هلهله سر دادند.

پس از این مراسم، سربازان تلماریایی که محکم، اما بدون سرزنش و خشونت، بسته شده بودند، از پایاب عبور داده شدند و همه در شهر برونا زندانی شدند و به آن‌ها کباب و شراب داده شد. سربازها بر سر عبور از رودخانه جنجال بزرگی راه انداختند، چون همه‌ی آن‌ها همان قدر که از جنگل‌ها و جانوران بدشان می‌آمد و می‌ترسیدند، از آب جاری نفرت و وحشت داشتند. اما سرانجام سر و صدا خوابید و بعد، زیباترین بخش آن روز بلند آغاز شد.

لوسی که در کنار اصلان نشسته بود و فوق‌العاده احساس آرامش می‌کرد، در این فکر بود که درخت‌ها دارند چه کار می‌کنند. ابتدا تصور کرد آن‌ها فقط می‌رقصند؛ تردیدی نبود که در دو دایره، یکی از چپ به راست و دیگری از راست به چپ، آهسته می‌چرخند. بعد، متوجه شد که دارند چیزهایی را در مرکز دو دایره پایین می‌اندازند. گاهی تصور می‌کرد رشته‌های بلند موهایشان را می‌برند و گاهی مثل این بود که تکه‌هایی از انگشت‌هایشان را می‌شکنند، که اگر این طور بود، چون انگشت‌های اضافی بسیاری داشتند این کار به آن‌ها آسیبی نمی‌زد. اما هر چه را که به پایین پرت می‌کردند، همین که به زمین می‌رسید به بوته یا چوب خشک تبدیل می‌شد. بعد سه چهار تا از کوتوله‌های سرخ با قوطی‌های آتش‌زنه پیش آمدند و آتشی در آن توده افروختند که ابتدا ترق و تروق کرد و بعد زبانه کشید و سرانجام مانند آتشی بزرگ در بیشه‌زاری در شب نیمه‌ی تابستان، غرش آن بلند شد و همه در دایره‌ی بزرگی دور آن نشستند.

آن گاه باکوس و سیلنوس و مائنادها رقصی بسیار وحشی‌تر از رقص درخت‌ها آغاز کردند، رقصی که فقط برای تفریح و زیبایی نبود (گرچه زیبا هم بود)، بلکه رقصی سحرآمیز برای فراوانی نعمت بود، و دستشان هر جا را لمس می‌کرد و پایشان به هر جا می‌رسید، ضیافتی پدیدار می‌شد؛ شقه‌های گوشت کباب شده که هوا را از بوی خوش می‌انباشت و کیک گندم و کیک جو دو سر، عسل و شیرینی‌های رنگارنگ و خامه‌ای غلیظ چون حلیم و لطیف مانند آب ساکن، هلو، شلیل، انار، گلابی، انگور، توت‌فرنگی، تمشک؛ هرم‌هایی از میوه و آبشارهایی از آب میوه. بعد در جام‌ها و کاسه‌ها و فنجان‌های چوبی بزرگ آراسته با پیچک، شربت آمد؛ تیره و غلیظ مثل شربت آلبالو و سبک و سرخ مثل ژله‌ی قرمز آبکی، و شربت‌های زرد و سبز، سبز مایل به زرد و زرد سبزفام.

اما برای مردمان درخت، پذیرایی متفاوت بود. وقتی لوسی کلاداسلی خاکریز و موش‌کورهای او را دید که در جاهای مختلف (که باکوس به آن‌ها نشان داده بود) خاکریز علف‌ها را بیرون آوردند و فهمید که درخت‌ها قرار است خاک بخورند، چندشش شد؛ اما وقتی خاک‌هایی را دید که برای درخت‌ها آورده می‌شد، احساسش تغییر کرد. غذای درخت‌ها با خاک لوم قهوه‌ای که مانند شکلات بود آغاز شد. این خاک آن قدر شبیه شکلات بود که حتی آدموند یک ذره از آن را به دهان برد، ولی اصلاً به نظرش خوردنی نیامد. درخت‌ها بعد از اینکه با خاک لوم ته‌بندی کردند، شروع کردند به خوردن خاکی که بعضی جاها می‌بینید و تقریباً صورتی است و گفتند که سبک‌تر و شیرین‌تر است. در مرحله‌ی خوردن پنیر، درخت‌ها خاک گچی خوردند و بعد نوبت به شیرینی‌های خوشمزه‌ای رسید که از ماسه‌های بسیار ریز و تزیین‌شده با پودر شن نقره‌ای تشکیل می‌شد. درخت‌ها کم شراب نوشیدند، چون نوشیدن، درخت‌های راج را پرگو می‌کرد؛ آن‌ها تشنگی خود را بیشتر با جرعه‌هایی از شبنم و باران فرمی‌نشانده که طعم گل‌های جنگلی و مزه‌ی سبک نازک‌ترین ابرها را داشت.

به این ترتیب، اصلان برای نارنجایی‌ها ضیافتی برپا کرد که تا ساعت‌ها پس از غروب خورشید و بیرون آمدن ستاره‌ها ادامه یافت، و آتش بزرگ که حالا داغ‌تر اما کم شعله‌تر بود، مانند چراغی در جنگل تیره می‌درخشید و تلماریایی‌ها را که از دوردست‌ها آن را می‌دیدند و نمی‌دانستند معنی آن چیست، می‌ترساند. بهترین چیز این ضیافت این بود که جشن قطع نمی‌شد و کسی نمی‌رفت، بلکه هر چه صحبت‌ها آرام‌تر و آهسته‌تر می‌شد، همه یکی بعد از دیگری چرت می‌زدند و سرانجام روی زمین دراز می‌کشیدند و در حالی که پاهایشان به سوی آتش بود و دست‌هایشان در دو طرفشان قرار داشت، به خواب می‌رفتند، تا اینکه سرانجام در حلقه‌ی آن‌ها سکوت برقرار شد و بچ‌بچ آب با سنگ در پایاب برونا یک بار دیگر شنیده شد. در تمام شب، اصلان و ماه با چشمانی پرنشاط به یکدیگر خیره نگریستند.

روز بعد پیک‌هایی (که بیشتر سنجاب‌ها و پرنده‌ها بودند) با اعلامیه‌ای خطاب به تلماریایی‌های پراکنده - و البته از جمله زندانی‌های برونا - به هر سوی نارنیا گسیل شدند.

در این اعلامیه آمده بود که اینک کاسپین پادشاه است و نارنیا از این پس همان قدر به جانوران سخنگو و کوتوله‌ها و پریان جنگل و فان‌ها و سایر موجودات تعلق دارد که به انسان‌ها. هر که شرایط جدید را بپذیرد، می‌تواند در نارنیا زندگی کند، اما برای آن‌ها که این شرایط را دوست ندارند، اصلان خانه‌ی دیگری فراهم می‌کند. هر که می‌خواهد از نارنیا برود باید تا ظهر روز پنجم به پایاب برونا به نزد اصلان و پادشاهان بیاید. حتماً می‌توانید تصور کنید که این اعلامیه سبب شد تلماریایی‌ها چقدر به سر خاراندن بیفتند. بعضی از آن‌ها، به خصوص جوان‌ها، مثل کاسپین، قصه‌هایی درباره‌ی روزگار کهن شنیده بودند و از بازگشت این قصه‌ها خوشحال بودند. آن‌ها از هم اکنون با موجودات دیگر دوست شده بودند. این‌ها همه تصمیم گرفتند در نارنیا بمانند. ولی بیشتر آدم‌های پیرتر، به خصوص آن‌ها که در زمان حکومت میراز آدم‌های مهمی بودند، اخم‌هایشان در

هم بود و هیچ دلشان نمی‌خواست در سرزمینی زندگی کنند که نتوانند صاحب اختیار آن باشند. آن‌ها می‌گفتند: «حرفش را زن، اینجا با این همه جانور که می‌خواهند پیشرفت کنند و کار کنند!» و بعضی‌ها با صدایی که می‌لرزید اضافه می‌کردند: «و اشباح، آن بریان جنگل واقعاً که اشباح هستند. نه، چندان عاقلانه نیست.»

همه‌ی آن‌ها شکاک بودند. می‌گفتند: «من به آن‌ها اعتماد ندارم، به خصوص به آن شیر وحشتناک. مدت زیادی نخواهد گذشت که پنجه‌اش را در تن ما فرو کند. خواهید دید!»

و همه‌ی آن‌ها در مورد پیشنهاد اصلان برای دادن سرزمینی جدید به آن‌ها نیز شک داشتند. بیچ‌بیچ می‌کردند که: «ما را به غارش می‌برد و یکی یکی ما را می‌خورد.»

و هر چه بیشتر با هم حرف می‌زدند، اخم‌تر و شکاک‌تر می‌شدند. ولی در روز تعیین شده بیش از نیمی از آن‌ها به آنجا رفتند.

در یک انتهای زمین باز جنگلی، بنا به دستور اصلان دو تیر چوبی برپا شده بود که بلندی آن‌ها از قد یک آدم بیشتر بود و حدود سه پا از هم فاصله داشتند. یک تیر چوبی سبک‌تر در بالا روی این دو قرار داشت و در نتیجه شبیه درگاهی بود بین هیچ جا و هیچ جا. در جلو آن خود اصلان ایستاده بود. پیتز در سمت راست و کاسپین در سمت چپ او ایستاده بودند. سوزان و لوسی، ترامپکین و ترافل‌هانتر، و عالیجناب کورنلیوس، گلن‌استورم، ریپی‌چیپ و دیگران دور آن‌ها حلقه زده بودند. بچه‌ها و کوتوله‌ها از گنجه‌های قصر میراز که حالا قصر کاسپین بود، حسابی استفاده کرده بودند و با لباس‌های ابریشم و زربفت با کتان سفید برفی که از میان چاک آستین بیرون می‌زد، با زره‌های نقره‌ای و قبضه‌های جواهرنشان شمشیر، با کلاه‌خودهای مرصع و تاج‌های پردار آن قدر می‌درخشیدند که نگاه کردن به آن‌ها مشکل بود. حتی جانوران نیز زنجیرهای گرانبها به گردن

داشتند. با این حال، چشم‌های هیچ کس به آن‌ها یا بچه‌ها دوخته نشده بود. یالِ زرین و نوازش‌پذیر اصلان از همه‌ی آن‌ها درخشان‌تر بود. بقیه‌ی نارنیایی‌های کهن در دو طرفِ فضای باز جنگلی روبه‌روی تلماریایی‌ها ایستاده بودند. خورشید می‌درخشید و پرچم‌های سه گوش در بادی نرم تکان می‌خورد.

اصلان گفت: «مردان تلمار! شما که در جستجوی سرزمینی نو هستید، به سخنان من گوش دهید. من، تمام شما را به سرزمین خودتان، که من آن را می‌شناسم و شما آن را نمی‌شناسید، خواهم فرستاد.»

تلماریایی‌ها غرولند کردند که: «ما تلمار را به یاد نمی‌آوریم. نمی‌دانیم کجاست. نمی‌دانیم چه جور سرزمینی است.»

اصلان گفت: «شما از تلمار به نارنیا آمدید. از جایی دیگر به تلمار رفتید. شما اصلاً به این جهان تعلق ندارید. شما چند نسل پیش از همان جهانی که پیترا شاه بزرگ به آن تعلق دارد به اینجا آمدید.»

با شنیدن این حرف، نیمی از تلماریایی‌ها شروع کردند به نالیدن که: «می‌بینی! به تو گفتم این طور می‌شود. او می‌خواهد همه‌ی ما را بکشد و از این جهان بیرون بفرستد.»

و نیمی دیگر شروع کردند به جلو دادن سینه‌هایشان و با دست به پشت هم زدن و زمزمه کردن که: «می‌بینی! باید حدس می‌زدیم که ما به این مکان و این موجودات لعنتی عجیب و غیرطبیعی تعلق نداریم. ما از نسل پادشاهانیم. خواهید دید.»

و حتی کاسپین و کورنلیوس و بچه‌ها با حیرت به اصلان نگاه کردند.

اصلان با آن صدای آهسته‌ای که به غرش شبیه بود، گفت: «آرام!»

به نظر رسید که زمین اندکی لرزید و همه‌ی موجودات زنده‌ی پیشه مثل سنگ بی‌حرکت ماندند.

اصلان گفت: «عالیجناب کاسپین! تو باید تا به حال فهمیده باشی که نمی‌توانی پادشاه حقیقی نارنیا باشی، مگر اینکه مانند پادشاهان روزگار کهن، پسر آدم باشی و از جهان پسران آدم آمده باشی. و چنین هم هستی. سال‌های بسیار قبل در دریای عمیقی در آن جهان که دریای جنوب نامیده می‌شود، طوفان کشتی راهزنان دریایی را به جزیره‌ای راند. این راهزنان در آن جزیره مثل راهزنان رفتار کردند: بومیان را کشتند و زنان بومی را به همسری گرفتند و شراب خرما ساختند و نوشیدند و مست کردند و در سایه‌ی درخت‌های نخل آرمیدند و برخاستند و فتنه به پا کردند و گاه یکدیگر را کشتند. و در یکی از این جنگ و جدال‌ها، شش نفر از آن‌ها که مورد تعقیب دیگران قرار گرفته بودند، با زن‌هایشان به بالای کوهی در مرکز جزیره گریختند و به خیال خودشان برای پنهان شدن به درون غاری رفتند. اما آنجا یکی از مکان‌های جادویی آن جهان بود. یکی از شکاف‌ها یا روزنه‌هایی بود که بین آن جهان و این جهان وجود دارد. در روزگار قدیم شکاف‌ها و روزنه‌هایی که جهان‌ها را به هم پیوند می‌داد زیاد بود، ولی اکنون چنین ارتباطی بسیار نادر است و این یکی از آخرین آن‌ها بود؛ نمی‌گویم آخرین. و آن‌ها افتادند، یا برخاستند، یا کورکورانه رفتند، یا غلتیدند و خود را در این جهان در سرزمین تلمار یافتند که انسان در آن وجود نداشت. اما اینکه چرا انسان در آنجا نبود خودش داستان درازی دارد، حالا آن را نخواهم گفت. در تلمار، فرزندان آن‌ها زندگی کردند و مردمی مغرور و درنده‌خو شدند، و پس از نسل‌های بسیار، قحطی بر تلمار چیره شد و آن‌ها به نارنیا که در آن زمان دچار هرج و مرج‌هایی بود (که این هم داستان دراز دیگری است) تاختند و آن را فتح کردند. کاسپین شاه، آیا خوب به همه‌ی این‌ها توجه داری؟»

کاسپین گفت: «بله قربان! ای کاش از دودمانی شریف‌تر بودم.»

اصلان گفت: «تو فرزند آدم و حوا هستی. و این آن قدر افتخارآمیز است که سر بدبخت‌ترین گدا را راست می‌کند و آن قدر شرم‌آور است که شانه‌های بزرگ‌ترین امپراتور را خم می‌کند. خشنود باش!»

کاسپین تعظیم کرد. اصلان گفت: «و حالا، شما مردان و زنان تلمار، آیا به آن جزیره‌ی جهان آدم‌ها که پدران‌تان از آن آمدند باز خواهید گشت؟ جای بدی نیست. نژاد راهزنانی که آن را ساختند از بین رفته است و اکنون خالی از سکنه است. چشمه‌های خوب آب شیرین، خاک بارور و چوب کافی برای ساختمان و ماهی فراوان در کولاب‌ها دارد، آدم‌های دیگر آن جهان هنوز جزیره را کشف نکرده‌اند. شکاف برای بازگشت شما باز است. باید به شما هشدار دهم که وقتی از شکاف عبور کردید، برای ابد پشت سر شما بسته خواهد شد و دیگر هیچ رفت و آمدی از آن در بین جهان‌ها وجود نخواهد داشت.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد، یک جوان تنومند خوش‌سینما از میان سربازان تلماریایی جلو آمد و گفت: «بسیار خوب! من پیشنهاد را می‌پذیرم.»

اصلان گفت: «انتخاب خوبی است. و چون پیش از همه سخن گفتم، جادویی نیرومند بر تو چیره است. آینده‌ی تو در آن جهان خوب خواهد بود، جلو بیا.»

مرد که حالا رنگش اندکی پریده بود، جلو آمد. اصلان و همراهانش کنار رفتند و راه مرد را برای عبور از درگاه خالی تیرهای چوبی باز کردند.

اصلان گفت: «پسرم، از آن بگذر.»

و به سوی او خم شد و با بینی خود، بینی او را لمس کرد. به محض اینکه نفس شیر به مرد جوان خورد، برق تازه‌ای به چشم‌های مرد آمد. وحشت‌زده، اما خوشحال شد، گویی می‌کوشید چیزی را به یاد آورد. آن گاه شانه‌هایش را راست کرد و به میان در قدم گذاشت.

چشم‌های همه به او دوخته شده بود. آن‌ها سه تکه چوب را می‌دیدند، و از میان آن درخت‌ها و علفزارِ نارنیا را. دیدند مرد بین تیرهای چوبی است. بعد در یک لحظه بکلی ناپدید شده بود.

از آن سوی فضای باز، بقیه‌ی تلماریایی‌ها شروع کردند به نالیدن: «ای وای! چه بر سرش آمد؟ می‌خواهی همه‌ی ما را بکشی؟ ما از آن راه نمی‌رویم.»

و بعد یک تلماریایی باهوش گفت: «ما از میان این تیرهای چوبی جهان دیگری را نمی‌بینیم. اگر می‌خواهی باور کنیم، چرا یکی از خودِ شما از آن عبور نمی‌کند؟ تمام دوستان تو از چوب‌ها فاصله می‌گیرند.»

ریبی چیپ بی‌درنگ جلو آمد، تعظیم کرد و گفت: «اصلاً! اگر نوع ما می‌تواند خدمتی انجام دهد، یازده موش را به دستور تو بدون لحظه‌ای درنگ از آن دروازه عبور می‌دهم.»

اصلاً گفت: «نه، کوچولو!»

و پنجه‌ی تو رفته‌اش را به سبکی تمام بر سر ریبی چیپ گذاشت.

«در آن جهان بلاهای وحشتناکی بر سر شما می‌آورند. شما را به نمایش می‌گذارند و دیگران هستند که باید پیشگام شوند.»

ناگهان پتر به ادموند و لوسی گفت: «بیا بید اینجا، وقت تمام شده است.»

ادموند گفت: «منظورت چیست؟»

سوزان که ظاهراً همه چیز را می‌دانست گفت: «از این طرف، پشت درخت‌ها، باید عوضشان کنیم.»

لوسی پرسید: «چی را عوض کنیم؟»

سوزان گفت: «معلوم است، لباس‌هایمان را. با این لباس‌ها در سکوی یک ایستگاه قطار انگلیسی مثل احمق‌ها به نظر می‌رسیم.»

ادموند گفت: «اما آن لباس‌هایمان در قصر کاسپین است.»

پیتر که هنوز پیشاپیش همه در پیشه‌ی انبوه قدم برمی‌داشت، گفت: «نه! آنجا نیست. همه چیز اینجا است. امروز صبح به اینجا آورده شدند. قبلاً ترتیب کارها داده شده است.»

لوسی پرسید: «پس امروز صبح اصلان داشت در این باره با تو و سوزان حرف می‌زد؟»

پیتر با قیافه‌ای بسیار جدی گفت: «بله، و درباره‌ی خیلی چیزهای دیگر. نمی‌توانم همه را به شما بگویم. چیزهایی بود که اصلان می‌خواست به من و سو بگوید، چون ما دیگر به نارتیا برنخواهیم گشت.»

ادموند و لوسی با ناراحتی فریاد زدند: «هرگز؟»

پیتر پاسخ داد: «اوه! شما دو تا به آنجا می‌روید. دست کم طبق حرف او، مطمئن هستم منظورش این است که شما دو نفر روزی به اینجا برواید گشت. اما نه سو، و نه من. او می‌گوید ما دیگر خیلی بزرگ شده‌ایم.»

لوسی گفت: «آه پیترا! چه بدشانسی وحشتناکی. می توانی تحملش کنی؟»

پیترا گفت: «راستش را بخواهی فکر کنم می توانم. همه چیز با آنچه فکر می کردم متفاوت است. شما وقتی به آخرین نوبت خود رسیدید این را خواهید فهمید. حالا زود باشید. لباس هایمان اینجاست.»

در آوردن لباس های سلطنتی و پوشیدن لباس های مدرسه (که حالا دیگر چندان تمیز و مرتب هم نبودند) و برگشتن پیش همکلاسی ها تا حدی عجیب و ناخوشایند بود. یکی دو تلماریایی بدجنس آن ها را مسخره کردند. اما بقیه ی موجودات همه هورا کشیدند و به افتخار پیترا شاه بزرگ، ملکه سوزان، ادموند شاه و ملکه لوسی برپا خاستند. خداحافظی پر شور (و پر اشک و آهی از سوی لوسی) بین آن ها و دوستان قدیمیشان انجام شد. بوسه های حیوانات و آغوش خرس های شکم گنده، دست دادن ترامپکین و آخرین آغوش قلقلک آور و پشمالوی ترافل هاتتر. و البته کاسپین شیپور را به سوزان تقدیم کرد که البته سوزان به او گفت شیپور را نگه دارد. بعد نوبت وداع زیبا و سخت با خود اصلان فرا رسید، و پیترا چنان ایستاد که دست سوزان روی شانه های او بود و دست ادموند روی شانه های خواهرش و دست لوسی روی شانه های ادموند و دست اولین تلماریایی روی شانه های لوسی و به همین ترتیب صف درازی به سوی آن درگاهی به راه افتاد. بعد لحظه ای فرا رسید که شرح آن خیلی مشکل است، چون بچه ها سه چیز را در یک زمان می دیدند. یکی دهانه ی غاری بود که به رنگ سبز و آبی خیره کننده ی جزیره ای در اقیانوس آرام گشوده می شد و تمام تلماریایی ها بعد از عبور از درگاهی باید در آنجا قرار می گرفتند. دوم فضای باز پُر علفی بود در جنگل نارنیا و چهره های کوتوله ها و جانوران و چشم های ژرف اصلان و لکه های سفید گونه های گورکن. اما سومی (که به سرعت دو منظره ی دیگر را بلعید)، منظره ی سطح سنگفرش خاکستری سکویی بود در یک ایستگاه روستایی و نیمکتی که چمدان ها دور و بر آن ریخته شده بود و همه ی

آن‌ها روی نیمکت چنان نشسته بودند که گویی هرگز از روی آن تکان نخورده‌اند؛ منظره‌ای که لحظه‌ای پس از عبور از آن درگاهی، اندکی کسل‌کننده و در عین حال برخلاف انتظار با بوی آشنای ایستگاه قطار و آسمان انگلیس و ترم تابستانی که در پیش رویشان بود، به نحوی خوشایند بود.

پیتر گفت: «خوب! عجب ماجرای از سر گذراندیم.»

ادموند گفت: «چه بد شد! چراغ‌قوه‌ی تازه‌ام را در نارنیا جا گذاشتم.»

تایپ: Lady of Dawn